

**JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY**

Kashmir Division - Srinagar

S. No. - 3228 ~~Page~~

~~Page~~

P.

Page

111562

**JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY**

Kashmir Division - Srinagar

صنایع و مکافضه خلاز و آسمیا
بن عینین ن ول قین ن

نشر گما و حیان باوید عشق و محبت مهم دله سینیه نشان شنه الفت موسوم به



از تصنیف و تالیف شعرا قدیم اسوه فصحا عید ایم سهمیم تخلص صرفی باین بنسیده

در مطبع مشرقی کسوه و لکهنو و خوش طبع شد
در مطبع مشرقی کسوه و لکهنو و خوش طبع شد

شیخ غلام محمد تاج پور
SH. GHULAM MOHD.
BOOKSELLER
Mitharij Ranbirganj Bazar,
SRINAGAR, Kashmir

148
10x6 1/4
1/2



بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند احباب از پیش یکشاک
جالبی که تو دارد بنده در پیش
برفع این حجاب امداد من کن
خلاص از تنگنای هستی من
بتاج نیستی کن سرفراز من
بدان تاجم چو بخشی سرفرازی
نشان آن سرفرازی هستی
جز این پستی نباشد سر بلندی
کمال سر بلندی خاکساریست

بهشتاقان جمال خویش بنما
ندارد جز حجاب هستی خویش
براه نیستی ارشاد من کن
بصحرا می فنا خستم بینداز
بنه آن تاج بر فرق نیازم
بخاک راه فقرم نیست سازی
ز پستی خاک ره بر فرق هستی
خوش آن پستی که ناز و بر بلندی
مقام خاکساری تا جد است

سرفرازی که بود خاک این راه
 ز تاج مستی بر فرقم افسر
 بهر مضمین تو خواهم که در کام
 نشان فقر نقش این نگین است
 زمین فقرم از باران احسان
 در آن لبان که سخن را مسکات
 کن از جام فنا مست آنچه نام
 فنایم را فنائی در کمین است
 به لبان فنا شاخی که سر زد
 بر و شاخ را دهقان چو سر
 بجایش شاخ دیگر چون بر آید
 چو زانجا شاخ دیگر بر کشد سر
 تعالی الله زهی نخل فنائی
 خوش آن مستغرق در یای مطلق
 بقای را فنا پیوسته مامون

ز تر سرفرازی بنود آگاه
 بنه وان تاج را تا بنده گوهر
 ز فقرم باد و باشد روز فنا جام
 که تم الفقر فهو الله این است
 بآب فیض خود سر سبز گردان
 چمن گمنامی و گل بی نشانیست
 که از مستی فنا را هم ندانم
 فنائی گرفتار گویند این است
 بدان شاخ فنا خواهم سر زد
 بر آرد بهتر از وی شاخ دیگر
 فنایم را فنائی دیگر آید
 کشد دیگر سر از وی شاخ دیگر
 که دارد میوه جاویدان بقائی
 که فانی از خود و باقیست در حق
 فنا کی بنده باقی مهر بچون

اگر صریحی بحق باشد بقاییت سزاوارش بود حمد و ثنایت

در مناجات حضرت باری

بنام قادرِ سیّوم و بیچون مشبه چون مجسم خوار و معکوس شמושِ جمتش پیوسته لایع جهان آرایا نوارِ بهمان است بحمد الله که دارم هر سرسوی پناه بکیان در دنی و دین خداوند یک پاکست از بهریت صفات و قدرت و علم و ارادت صفات هر کمال بنیر و اش کسی را آن را اسباب کمالست ترا کاعمی توانی بود و جاہل ندارد احتمال آن در وره شنائی او منزه از نقایص	لغالی شأنه الله یقولون فان الله سبوح و قدوس سیرا از معارف در موانع فروغ آن ضیا بخش عیانت هو الرحمن آمنا به گوئی تو کلنا علی الله مطمئنین لباط پاکیش پاک از نهایت همه ذاتیش بی نقص و زیادت نیفزود و نیفزاند کمالش که در وصفش صفاتش احتمالت بود علم و بصیرت و صاف کامل زوہم و احتمال آمدنزه نظر بار فعتش و صفیت ناقص
---	--

چنانست از شنائی او که گوئی
 که شامانستی مملوک ملک
 اگر چه راست است اینها که گوئی
 ز مدح اینچنین سلطان نوزده
 گراز شاعر نگشتی در محامه
 نمیگفتم منش اوصاف مذکور
 با جلال خداوندش سو کند
 وجود ماست بر مان وجودش
 خرد در حقیقتش برخاست چالا
 بکنش نارسیده آخر کار
 ولی آورده بر مانهای نیکو
 جهان موجود را فتاده به آلات
 بعضی او را ککنده است شکل
 چو آن اثبات کرد و حاصل از عقل
 بر مان خرد گردیده قانع

سباطان چون رده مدحش بوی
 نه حجامی نه دباغی نه چابک
 ازین گفتن رضای او چه بوی
 بغایت خشکین گرد و نه خوشنود
 شنائی او باین اوصاف جامه
 که سیرانستم از حسن ادب و
 که عالم را جز او نبود خداوند
 دو عالم قطره از بحر جودش
 تا که دو دو بر زمین کرد و بر فلا
 نهاده سرخاک عجز و ادبار
 بی هستی و واحدیت او
 دلیل علمیش از بهر اثبات
 نداشت است هرگز هیچ عقل
 چه حل کردانی این شکل از عقل
 ز مصنوعات یا بی ره تصانع

گراستدلال عرفان عینائی
 و بیل کشنی و ذوق مسبرائی
 خوش آن بریان که شست از شهر برون
 و لیلی کز ره کشف است بریان
 چو از حالت آن بریان نه از قایل
 یگانه صانعی کا صاحب ادراک
 جز است فهم تیز و طبع نازک
 خرد را بحر انبیا حیرت آموز
 نقالی الله زهی دانای اسرار
 بفضل خویش دوران کرده نزد
 بنوسیدی از و صد گونه امید
 ز شگ و گوهر آمد آتش افروز
 اگر آب روان را گوید از زیر
 بخاری از تفت دریا برآرد
 زمین را قطره آب بهاری

ز صانع سوی مصنوعات آئی
 ز حد اوسط و صغرا و کبرا
 ز جلباب شرایطیات برین
 بود عین نتیجه صورت آن
 بقیل و قال نتوان یافتن حال
 برایش مانده باروی عرفناک
 سوال هر یک از کیف حالک
 طلب را شعله حرمان جگر سوز
 برو ظاهر خفایا پیش از اظهار
 منور ساخته دلهای تاریک
 بتاریکی از و صد ماه و خورشید
 نسوزد تا نگوید شمع را سوز
 ببالار و برفتن کی کند دیر
 که گردد ابر تا باران ببارد
 بگیرد از شکم جالقطه داری

با طفل نبات استن آید
 صدق حاصل بود تا بان
 دو عالم یکجاست عالم آراس
 فلک گزشتہ گرد در گرد
 خداوند یکہ از خورشید انور
 بر سوائی فتیلت خور از یام
 گراز خورشید فضایش باز ماند
 شود داغ سیہ بر سینہ چرخ
 گزشت فرماند از مغرب بر دین آ
 بخورشید رتگوید سر بر آور
 بوصف انجم آمد بعد تر زمین
 مراد از انجم اند اہل ولایت
 بہ قع اہل اغوا سعی ایشان
 بسین صرفی بہر و ماہ و انجم
 بکوی اولیا از صدق نیستین

بوقت خویش سر طفلی نر آید
 بدریا ساز و از یک قطرہ باران
 خرد را کار ساز و کار فرماے
 مہ و خورشید پویان در رہا و
 تواند روز را گردن منور
 ز بزم قضیش آید ستی جام
 ضیاء بخشی بعالم کے تواند
 بگیرد رنگ از و آینہ چرخ
 شود مغرب چو شرق و نطق افرا
 چنان از روزن مشرق کشد سر
 جعلنا ما رجوا للشیاطین
 مراتب کینش اصحاب عوایت
 ازین بہتر چہ باشد رحم شیطان
 اگر بینی کنہ راہ خدا گم
 کہ ایمن باشی از شر شیاطین

توانی یافت راه رستگاری	به پند من چو گوش هوش داری
در بیان احوال سیارگان و پرستندگان آنها	
<p>بود در اختیار ذات او گم بنجم را چرا اینجا نزاع است که بی قصدش در خاصیت رود چه سید اندیشه قبض اطلاق که حاصل بے شعور اختر است همه هستند سرگردان و طالب شود و ظاهر سراسر بر فواید نه انجم جبران دارد نه افلاک هوادار پدید آرند خود نباید داشتن الا مجازی بتاثرات شان هرگز نه عینی ز اهل حکمت و هیات کنی رم ندانی ساعت بد در طریقه</p>	<p>بدان صر فی که خاصیات انجم کواکب را بران کی اطلاع است قیاس آن نگر از حال وارد نه ز سر از کار خود با شرنه تریاق خواص اختران هم بچنانست سه و خورشید و افلاک و کواکب ظهور آن خواص از خوابد عابد در اظهارش خوابد ایزد پاک همیشه طالب دارند خود با انجم اعتقاد کار سازی طریق اختیار را بر گزینی محسّی را بشوئی زیج را هم نباشی بر در برنج دقیقه</p>

اگر باشی حق اندیش و حق آیین
 ترا بنماید اسطرلاب منج
 براه لاله حب الیقین باش
 اگر الشمس را باید ستودن
 ز بهی دولت که رو آری سوی حق
 با استدلال صانع را بخونی
 شنیدم از خادانی خداین
 ز عقل آردی این کار سازی
 دل تو گرزنگ سینه صافی
 حدیث فخر رازی دان لایک
 اگر گاهی شنیدی آفرین کن
 ز تقادیر توانی بگذر آخر
 سلوک و جذبہ باید هر دو با هم
 سلوکت گری بودی جذبہ رراہ
 اگر رخس سلوکت مرکب آید

بدان تقویم امسالست چو پرتون
 شود چون عنکبوتش رائے توج
 شناسای کواکب آفرین باش
 خسارت حاصل از شمس و جون
 زنی بر غیر استغنای مطلق
 براه حجت کشنی بنوی
 کہ استدلالی از نیست چون
 ز اہل راز بودی فخر رازی
 یقینی کان مقدار است کافی
 کہ آمد پیل و ہقانش مقابل
 بران و ہقان بادانش قرین کن
 بر بان شہودی بنگر آخر
 کہ سازندت باین اسرار محرم
 نگر و در راہ طول نیست کوتاہ
 لگام وزین آن از جذبہ باید

چو باشی سالک مجذوب یا عکرا	فتد بر تو ز نور کبریا عکس
ز برهان عیانی گردی آگاه	بکلام خویش یابی راه باله
کشائی دیده الهی را	به بینی دولت عین الیقین را
رحم علم الیقین بگذار و بگذر	بر آرزو طارم عین الیقین سر
اگر پسند من این الی عین	جواب آن من العالم الی عین
گزار عین الیقین بر ترنمی پای	کنی بر فروه حق الیقین جای
پس از اتمام این سیرت درین راه	بود سیرت من الله والی الله
چو داری صریحاً تنگ و نه حاجات	بر آوردت از بهر حاجات

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

آئی جرم ما زانرازه بیرون	ز معلومات و مخفیات افزون
ازان آتش که پیاگشته شیطان	شراری ز آتش جرم منست آن
چو دریائی گناهم قطره داد	سبحش ازان گل صد چو شاد
بیایان در بیابان بین جرایم	سرافتاده دران حیران مایم
بیایانهای آنرا بیج صد نه	کم از رنگ بیایان در عدونه
هنای را که در لیستان آمال	باب ذوق پروردم به ساق

معاصی آمد آخر میوه آن
 در یغاسو سپیدم در گشته شد
 بشر بـ ساغر صبا کی عصیان
 کلا ز لب التزام من بـ ان می
 به تیران خرد چون دهر سنجید
 فلک یک پله بهر آن ترازو
 در آن پله کواکب گشته پاشکاب
 شان آن پله بسی بالا و این پست
 خداوند اتو غفار و غفور می
 من بی دین کند کارم سبکار
 چو در علم ازل دانسته عالم
 وجودم داو می و رزق فراوان
 کنون هم رحمتی در کارم آور
 ز بحر مغفرت بیک قطره خواهم
 عذابم گری هر سفت و زخ

فزون آن میوه از برگ رختان
 سپیدم مودلی رویم سیه شد
 طبیعت گشته معتادم بـ زنا
 فزون شاد زبـ آن درگ و پی
 گناهانی که از ما عاصیان دید
 زمینش پله دیگر بیک سو
 درین پله گناهانم بصدرنگ
 ز ثقل جرم من بر خاک نشست
 بکلم خویش ستار و صوری
 بداندر ششم بد آئینم بد آثار
 چه می پرسی ز افعال و خصالم
 چه گویم از دگر افعال و احسان
 ز جرمم دیده و دانسته بگذر
 که سازد پاک از جرم گناه هم
 کفایت کی کند بر سفت و زخ

مرا آنجا بسوزی و گدازی و قود این بود پولا و پاره پناهی غیر فضل تو ندارم بدرگاهت شفیع بکیسی پس که از بهر شفاعت خواهد آمد بختم اطرسلین یارب بیامرز	مگر یک دوزخ از بهر هفت سبزی و قود آهسته ناس و جماره بفضل تو پناه از قدرت ارم شفیعم گر نباشد پیش تو کس ولی ایس آن دارم ز احمد گناه هم گر بود چون کوه البرز
---	--

در نعت سید اطرسلین

بذاتش بود نزول طینش که آدم بود بین المار و الطین پدر از راه معنی آن پدر را نه تخمی غیر از وی سیوه هم تولد از وی آبائے فلک را بصورت فی معنی بود اُمی طراز خلعت شاهیش رونق ز علم اولین و آخرین پر	محمد کاتبی آفرینش بنی او بود آندم ختم لیلین پسر از وی صورت بوالبشر را نهال کون را در باغ عالم یتیم اما پدر ملک و ملک را نخوانده درس اما بود اُمی بنی آمد امام و عالم الخلق ولی او آمده در جی پیر از دور
--	--

<p> ہر گنجینہ علم فلاطون ز بحر حکمتش جز قطرہ نے کہ مطر وحشت از و دین نائی پیشتر کتابی ناسخ تورات و انجیل قلم کرد از پی تحریر آن دست کتاب عیسی و موسی رقم کرد لبش مرجان گوہر سبز حکمت ہر جانب زد تا سواج معنی نصیب ہر یک از وی رخ نور بقدر قابلیت ہر کسی را ولی بر قدر استعداد ہر شے رخس مرآت انوار کماہی گل از رخسارہ اش یک قطرہ خوا مردم دیدہ و مردم بدیدہ ز گفتارش شنو گفتار بیچون </p>	<p> تیز و علم او از جہل مشغون ولی لقمان کہ بودہ بحر معنی عجیب طرح نکواند اخلاص و رین ز رب الغریش آورد جریل جو استاد ازل زان نکتہ سخنوا در اول امتحان آن قلم کرد زبان او کلید گنج حکمت دل او لجام سواج معنی کلامش موجہ آن لجام زرف رسید و میرسد فیضش بسی را نمودہ لطف او امداد ہر شے جمالش صن بیچون آہلی بہارستان خوبی عارض و پی نظارہ اش شد آفریدہ بدیدارش بین دیدار بیچون </p>
---	---

خوشا چشمی که آن رخسار دیده
بلند آن سر که در پایش قناده
زهی گویی که گفتارش شنیده
بجز الله که ای محبوب عالم
خوش آن دل که ز غم عشقت خیزانست
بجز خود بجز ک یا محمد
اگر جان در ره عشقت نیازم
بجز الله بعشقت زنده ام من
اگر بود گندگاری چو من کس
ترحم یا شفیع الذین کن
بحال همچو من گم کرده راهی
حق آن شب پر نور و مانج
که روز بیره گمراهی من

چو سرمه خاکپایش بر کشیده
خوش آن لبها که پایش بوسه داده
بسلک شمع در پایش کشیده
ندارم جز غم عشق تو بهدم
ز سوز عشق آتش آتشین است
مرا جز عشق آئینه نیامد
چه سازم یا نبی الله چه سازم
ز عشقت زنده پابنده ام من
غم عشقت شفاعت خواهد پس
برین غرق گنبد یوم العین کن
نگاهی یا رسول الله نگاهی
که بالا تر ز عرش بود حراج
با نوار هدایت ساز روشن

در صفت معراج

شبیه مشکین تر از زلف نگوین

سواد او خط خورشید رویان

همه اسباب فیض او مرتب
 همه روز آرزو من آفتابش
 نه در شامش شفق بر آسمان بود
 مهی که طلعتش آتش بر افروخت
 گدازین آن نه است آن پناه شایسته
 محمد آن پناه دنیا و دین
 در آن فرخ شب آن ماه جهاننا
 با مرا زرد آمد جبریلش
 با و از پر جبریل بیدار
 شب تابان مرکبی سپردی آورد
 براق اولی بر عت آنچنان بود
 اگر رخ گمان جائی و ویدی
 نظر از دورین هر جا فنادی
 چو بر پشت براق آن شاه نشست
 که چون پای زمین مکه برداشت

هو اللیل آمده سو گندان شب
 فروغ نور چون ماه تابش
 بظاهر آتش شوقش نهان بود
 فلک از آتش شوقش میخست
 که از خیل رسل او راسپاست
 امام المرسلین ختم البینین
 بمرج امهانی بود در خواب
 که تا خواهد درین ره شدوش
 شد از خوابش دو چشم مست میشد
 بر آتش نام برق آسا هوا گرد
 که پیش او زبون رخس گمان بود
 بر آتش پیش از و آنجا رسیدی
 قدم پیش از نظر آنجا نهادی
 عنان آن تگاور آنچنان بست
 سراندر سجدا قصی بر افراشت

و زانچا چون سوی فداک نشانیست
 همه سیاره ها اقبال کردند
 ثوابت از قدوش شاد و خوم
 ز سقف عرش چون بگذشت برتر
 بدانجا گفت جبریل سر آمد
 جواہلی درج را از زینت وزین
 از انجا هم ترقی نقش بسته
 کلام ایزد و گفتار او هم
 چو آن شب زان سفر گشت دیگر
 چو باز آورد سوی حجره اش سو
 چو سوئے خواگیر حبت نموده
 با سر لریک آن شب گشته محرم
 شب معراج در بزم محمد
 تباب پر قوی از شمع آیین برآمد

ز اہل ہر ملک تعظیم مایافت
 ز پاپوشش ہم استکمال کردند
 براہ خدمتش پا ماندہ محکم
 رفاقت ماند از ناموس اکبر
 کہ دامن و صالحش بر آید
 گرفت فراخت درج قلابین
 فراز تحت سلطانی نشسته
 میسر شد ز سبہ شان معظم
 با نوار عجب آمد سوار
 بجنبش بود زنجیر در او
 هنوز آن جاسے خواہش گرفتار
 ندانند کس جز او و اللہ اعلم
 بجلی شمع افروزش در آمد
 نگار از شمع بزم پیر خوار زم

در منقبت پیر خود

زهی پیری که پیران طریقت
 کنون روشن شده زان عالم آرا
 شرف رخ فرخت و لایت
 از دسرسبز و خرّم باغ عرفان
 نحو اقل بر قوافل در ره عشق
 نماید ره ز نیرنگی به نیرنگ
 جلالتش نیست خالی از جمالش
 نظام هر ذات حق اندر صفاتش
 از و واضح همه اطوار تکوین
 کمال الدین حسین آن مرشد حق
 درین ره مرشد حقائق آمد
 علی ثانی آن سید علی کوست
 بحر بودن راز نهان
 علی ثانی آن سلطان عالم
 چو اسرار علی از وی عیان شد

مریدانند او را در حقیقت
 چراغ بزم نجم الدین کبریا
 سه تا بنده او جودایت
 که آمد تو بهار آن گلستان
 قلاوند در قلاوند در ره عشق
 روان صد چشمه سازد از دل ^{شک}
 جمالتش نیست خالی از جلالتش
 اتم و اجمع آن جمله ذاتش
 از و اصحاب تلوین را تنبکین
 که حق او بود ارشاد مطلق
 که ثانی علی سابق آمد
 بیرون آورده مغرول از پوست
 علی مرتضی را دوست ثانی
 علی نام و ز اولاد علی هم
 علی ثانی او را نام از آن شد

خلافت از وی اور بقیہ صورت
 امام العارفین و قطب اقطاب
 رساند در دماغ تو سحر گاہ
 کند اگا بہت از راز دروئے
 براہ کشف تو دانا و بینا
 بحمد اللہ کہ ما را پیشوا و ست
 ہمیشہ با غم عشقش دلم شاد
 جز این غم صرفیہ ہم مبادت
 امید است آنکہ این غم آخر کار
 عراقش مولد است ما بچیلان
 ہمگی کو بند سیر ربیع مسکون
 بمعنی در نور دیدی بیکدم
 و می منزل گیش عرش و گیوش
 تنش زیر زمین سر حشر آسای

اگر شاہ پیش گوئیش چه در دست
 علی ثانی اورا گشتہ القاب
 نسیم روضہ من گشت مولاه
 کہ آمد منظر ہر سپر سلوئے
 دلش پر نور از دست اشعیا
 براہ عشق بازی مقتدا و ست
 ز غمہا می دو عالم جانم ازاد
 اتی بیش بادت کم مبادت
 کند ز اسرار نہانت خبر دار
 هزار و مدفن آن قبلہ جان
 بصورت از دو کرت او کردہ فرو
 ہمہ روی زمین و آسمان ہم
 ساوی گشت اورا عرش تا فرش
 اگر رفتہ خود براوج نہ فلک جائے

در تعریف عشق حقیقی

دلا آگہ زاسرارِ آئیں
 بحرِ عشقی کہ داری نین برانداز
 بعشق اسرارِ عرفا نست پیدا
 بانی معنی رسیدن کی توانی
 براہِ عشق روگر تو بجو اہی
 بقدرِ حال خود ہر عشق بازی
 کہے اگر نباشد عاشقی کار
 بعشق انسان تواند بود انسان
 نباشد عاشق راز و گرفتار
 بود عاشق بری از شر و ذخیر
 اگر عاشق بود در عشق صادق
 گرازند خود می و راست باشی
 ندارد قید عشق الا مجرّد
 شرابِ عشق بخشد جاودان سُکر
 جنونِ عشقت اردیوان سازد

مگر دو پیچ کس ہرگز کما ہے
 نباشد رہنمائے کعبہ راز
 بعشق است عالم و آدم ہویدا
 اگر حیت آن عرفان بدانی
 کہ یابی رہ یا سرارِ آئیں
 تو اندیافت آگاہی ز رازی
 بود چون صورت آدم باریوار
 و گرنہ صورت بی معنی است آن
 بہشت و جور و غلمان را خریار
 فان الحق یا رب بحرق العیز
 کی خواہد شدن معشوق و عاشق
 بقید عاشقی پالستہ باشی
 مجرّد از دو کون اینجا مقید
 ولیکن موحب ہشیاری آن سُکر
 تراور عاشقی فزانہ سازد

گراز عشقت بجز دیوانگی نیست
 بیای عشق از زنجیر دارند
 ز جام عشقستان هوشیارند
 بدست و پاش زنجیرش جنونیت
 نه زنجیریت دریای محبان
 نلو گرنگری بی عشق کس نیست
 سریت کرده است او در هر چیز
 فلک سرگشته دائم در ره عشق
 کشاده دیده خود را ستاره
 زمین پا مال گشته در ره عشق
 ز عشقش کوه اگر که نبوده
 سحاب اندر بوی عشق گریان
 آزان سوز در و نش شعاع برق
 بصورتهاست ظاهر عشق چون آبر
 ز نیزنگی عشق این رنگها بین

جز این دیوانگی فرزانی نیست
 ز زلف همچو زنجیرش برآزند
 بهر گیر جنون و عشق یارند
 پیر از موج مسلسل بحر خونیت
 کتاب عشق را شیرازه است گان
 بغیر از عشق کس را هم نفس نیست
 در افلاک و کواکب زمین نیز
 لباسش نیلگون در ماتم عشق
 بحیرت شب همه شب در نظاره
 شده پیوسته فرش در گه عشق
 بروی آب چون ثابت نموده
 ز سوز اندرونش سینه بریان
 قتاده شعلانش از عرب تا شرق
 گهی آهوی فیل و گهی ببر
 یا لوان محبت گشته رنگین

بکوی عشق کرده کوه سکن
دلش چون گشته صورت لبته آن
ازین غم سر بصر ادا ده نامون
جمادات آمده از عشق محکم
درون آتش این عشقت پنهان
نیات ولال ما از عشق بر پا
بسر دست چنار از ماتم عشق
بقتل بید برگ از دست خنجر
ازین غم گشته مجنون سرور عنا
ازین غم سینه کل گشته صد چاک
بر آمد تا که است لاله لبیل
ز خار از عشق ناوک بر دل شاخ
زهر سوراخ او سر کرده بیرون
گرویی از ملک پیوسته قائم
گرویی از بهوای طاقت عشق

نشسته سر کجیب و پایدار من
بعمایب چونکه زیب تاج سلطان
در واز لاله ناد لهای پر خون
زبالا تا بستی اندرین هم
بیرون آن سیه فام از تفت آن
کشیده در محبت سر بدعوی
همه تن بید لرزان از غم عشق
ز حکم عشق اگر گاهی کشد سر
زدور سبزه اش ز بنجر بر پا
ازین اندوه سنبل خفته بر خاک
نماده دل بداغ و داغ بر دل
از آتش هر طرف سوراخ سوراخ
بهم جمع آمده صد قطره خون
بحیرت مانده در عشق اندوایم
همیشه مبتلای طاعت عشق

ز عشق ابلیس روی از طاعت غیرا
 نه جن و نه بشر از عشق خالصیت
 در یغا از بشر جمعی چنانند
 یکی را عشق سلطانی و خانی
 یکی عشق تجارت پیشه کرده
 یکی عاشق زراعت را همیشه
 یکی با حرفه گردیده عاشق
 یکی عاشق صلوة و صوم و حج را
 یکی مجنون عشق خو بروئے
 گذشته از دو عالم در هوا کش
 ز شوقش بهارم او ناله و آه
 علی بن القیاس اسی دانش آموز
 در اول گریه باشی مرد این عشق
 ازین اطوار طوری را بیاموز
 ازین اطوار گلزن توبه زهار

بگردانید بودش روی از خیر
 ولی شان بشر و عشق عالمیت
 که طرز عشق بازی می ندارند
 یکی را عشق الفاظ و معانی
 زیان و سود آن اندیشه کرده
 جز این ادرانه اندیشه نه پیشه
 بعشق یک صنم پیوسته صادق
 بکار عشق از آن جسته فرح را
 پری رخساره زنجیر موسی
 نشاط او ز عشق غم فزایش
 کشیده دسبدم فریاد جانگام
 بطوری کشته هر یک دانش اندو
 نیایی در دستان زور داین عشق
 که آمد عشق پیچ و نت جگر سوز
 بجز عشق تیان ماه رخسار

بآن عشقِ آخراين عشقتِ ساند
 رخ خوابنت آن آهسته آید
 شب معراجت آید زلفِ دلبر
 ز فرق آورده روشن لعلات
 از آن فرقت نماند هیچ تا فرق
 جبین و عارض آن غیرت حور
 ز ابرویش رسی ورقاب تو بین
 ز خالش نقطه وحدت به بینی
 الف از مینوی می از دهن سیم
 در آن طبعیت رسد ام الکتابیت
 ز ضحک الهی آن بهامی خندان
 درخت دادی اکین ز قدش
 ز دست اوید الله طاهر آید
 توانی بردن از ساق خوش و
 قدم چون بر تو مانند دانی اندم

ترا از بند آب و گل رماند
 که در وی حسن بچوبنت نماید
 شب قدر تو آن خط مستقیم
 سوی آنجیات چشمه ذات
 نهانیت افسر توحید بر فرق
 نماینت عیان نور اعلی نور
 ز چشمش بگذری از علم در عین
 از کثرت دامن دل باز چینی
 کتاب از خط او بر صفحه سیم
 که خواند از حقائق باب بابت
 کند آگه اگر باشی مستعدان
 به مینی شعله زن از شمع خدش
 ز انگشت اصبع الرحمان نماید
 بسر کشیف عن ساقیه
 که چون ماند قدم حق در جہنم

وگر خود نبود آن دولت میسر

همین دولت پس از عشقت بگاست

اگر چه عشق تو یاست در مجازی

سبایش اصلا لبعالم جز غم عشق

اگر از عشق داری عشر یک رد

وگر هر چند آن دردت بود پیش

غلط گفتم چه جاسی مرد گفتن

نگرد را بعد رخسار کا هی

ببین شیرین و عذرا وز لیثا

نه تنها داشته مجنون غم عشق

بعالم قصه آنهاست مشهور

درین ایام میخوانم که آنهم

توسیم قصه عذرا و واسق

ولی اول زبان خاصه را تر

که بچونت شود و طاهر زد لیر

که باشد عاشق اندر دهر نه است

همین کار تو باشد عشق بازی

بهر جا که در آور عالم عشق

بدل داری توان گفتن ترا مرد

به بینی در خور آن مردی خویش

که نتوان گفتن زن ای کم از زن

چنان گردید از عشق ا لقی

چگونه گشته اند از عشق شیدا

که لیلی نیز بوده همدم عشق

بجز عذرا که حالش ماند ستور

بیاید شهرت از کلکم بعالم

که بوده هر یکی معشوق و عاشق

بسیارم از شراب روح پرور

خطاب بسا فی کوثر

بیاساقی بیار آن دختر زر
 که روح او بود عاشق نه زاهد
 بهرش هیچ نقدی نیست لائق
 و و کس باید گواه عدل ناچار
 بیاساقی بده آب نذابی
 نگین لعل خاتم ساغر زر
 ولی هر عکس مهر اهل عالم
 جز این مفهوم آن حالی که عی
 بیاساقی بجولان که در آور
 کیت تیز و در هر نام آن می
 چه گلگونی که نام او ست یاده
 بیک جنبش لبخمن جان ندر ستم
 بیاساقی بده آن آلتین آب
 و چندان طرفه با هم مختلف خوش
 از و آتش نجر منگاو شهوت

که عقدش نیست باز ابد مجوز
 ولی عقدش نذر دهر روی شاد
 بغیر نقد عشق و هوش عاشق
 معنی و نگار لاله خسار
 که یابد گوهر جان آب و تابی
 در واسم سلیمان سقره
 نگین بختی از خطا بخاتم
 باستحلال باوه داده فتوی
 کیتی برق سان بل گرم روتر
 دوان در کوچه تنگ گویی
 ز رخس چرخ در تندی زیاده
 بصحن آید کند هر دو جهان گم
 که نام او شباب است و می ناب
 با آتش آب و آب است آتش
 از و سیلاب بستان محبت

از ویر آتش حرص و هوا آب
 مزاجش خشک و خود تر سر
 بده ساقی شراب تلخ و نوشین
 ز تلخی عقل و جان وی را شویا
 بسا سیراب کا مدتشنه او
 بمنیران عطش را هم نہایت
 بده مہیسانی آن آب ترش را
 ترش اما غذای جان شیرین
 لب شیرین چو گردان ترش تر
 از آن آب ترش لعل شکر را
 بیاساقی ز راہ لطف بشارت
 کہ غائب گردی بخت حضورم
 از و در حالت سکرم بودم
 از و چون محتسب یک قطرہ ریز
 بیاساقی خدا را تعجبا بے

از و آتش در آب چشم احباب
 جز این آتش نباشد آتش تر
 کہ بر کام دل تلخت شیرین
 ز شیرینی چو لعل یار مرغوب
 دما دم تشنه او تشنگی جو
 قدح کش شاکر امانی شکایت
 کہ شیرین آمدہ ارباب ہش را
 با وسیل ہمہ لبہای شیرین
 بزیر ددر تکلم قند و شکر
 بودا سکنجین صفرائی دل را
 کرم کن جرعه زان یادہ ناب
 و بدر علین بہوشی شعورم
 کند محوم خود بل محو بر محو
 بخور زری او قاصد ستیز
 نشاط افزا بود ما را شرابے

اگر می بخشد حیات جاودانی	شرابی همچو آب زندگانی
مگر روید فی زمان خاک مناک	بریزم جرعه زان باده بر خاک
بشرح قصه عذرا و وامق	ازان فی خاصه خواهد بود لائق

آغاز داستان وامق

که فیضش دایما عام است الحق	دلار و کن سومی قیاض مطلق
مسکان همچون کمین خالی ازان نیست	حتی از فیض او کس در جهان نیست
کسی در یادش کز خود خلاص است	ولی بایست مسکانی فیض خاص است
تفاضل در اماکن هست ازان فیض	بود در هر مسکان از لا مسکان فیض
که رحمانی نفس دریافت از انوار	پیمبر کرد ازان سومی بمن و
بفیض لایزال شرب اولی	زمین بگه را فیضی است علی
مسیر ساکنانش را مطالب	بمن را فیض رحمانی است غائب
حدیث مصطفی آمد برین اول	دلیل صدق اگر خواهی برینجا
زهی شاه بمن الله اکبر	یمانی گفت ایمان را پیمبر
عیان فیض یمانی از نشانه آمد	چو شانه از القاب ظل الله آمد
بسی نظام هر سیر از ستاره ای	ز سلطان بمن فیض آملی

شهی پیش از من و تو درین بود

شهبشاه نکوروی و نکورای

ز فیض کبریا فی بے تکلف

سیر دولت دنیا و دینش

ز قرش افسر شاهی سرافراز

رواق ادا زین نه قصر برتر

اگر دیدی فلک سوی در او

سپاه و خیل او افزون ز انجم

سرگردن کشان در انقیادش

مراداتی که خواهد در جهان دل

مرادی کان بتودی حاصل او

بنوده آن مرادش غیر فرزند

پسر بوده تمنای وی و پس

همه عیشش زانده پسر تلخ

عجب نخلی کشیده بر فلک سر

ز فیضش شهره چون در عدن بود

بفیض لایزال عالم آرائی

بمن تاحدروش در تصرف

عیسان نور الهی از جنبش

زیالیش خسروان تحت راز

بزیر سایه اش خورشیدانور

فتادی تاج خورشید از سر او

ز حد بیرونش اسباب تیغ

مرادات دو عالم بر مرادش

بغیر از یک مرادش بود حال

ز بهر آن شری پر خون دل او

ز بی فرزند سی اوراد بغم

که نشنیده بجای او دگر کس

خیالش تلخ تر بروی زهر تلخ

ولی بی سیوه چون سرد صنوبر

ولی آن کوه از لعلست خالی	چو کوه اندر و قارش رنیه عالی
ولی بحری کز و دُری نزاده	کم از بحری نبوده الی تاده
از و چون آسمان اطلس اختر	بر قعت آسمان اما نزد سر
که بی فرزند با شد او بعالم	شنبیشه بود القصه درین غم
نخواه یاد کرد و اصلا کس از وی	که نشیند بجای اولس از وی
یا الحمد می خواند روزگارش	چو فرزندی نماند یادگارش
همه سه طلعت و خورشید خسار	ز مالش حره و مملوک بسیار
همیشه شغل تخم افشایش کار	ز پندهایش سراسر نرم و هموار
از و شاختی که از وی سیوه چیدی	ولی تخمی که افشاندی ندیدی
که این قوم اندازد بهمت مددگار	بحسب از اهل تقوی چاره کار
که بیرون آمده از هستی خویش	بهمت کار ساز است آن صفایش
بعالم از همه عالم جدا ماند	ز خود فانی و باقی از خدا ماند
بر اظهار کنوز غیب قادر	صفات حق از و گردید ظاهر
تدبیر امور خلاق قائم	بفیض لم یزل فیاض و اکرم
نظام عالم از وی بی تکلف	بعالم حاکم و صاحب تصرف

<p>بعزل و نصب شان اقتدارش بعالم انجمن کس را طلب کار سوی خوشیش با حسان بسکشد ولیکن بودی از مردان خبردار نشان انجمن صاحب تصرف ولی دور ازین جای و مکانش بشهری دورتر گردش اشارت فراوان دادش از شکرانه عام بخدمت عذر تقصیرات ^{ست} خواست سوئے شهری که سیاحتش خبر کرد</p>	<p>بر احیا و بحیثیت اقتدارش شد القصد شهنشہ ہر این کار چو سیاحتی ز جانی سیر سیر اگر او خود نبودی مرد این کار از و پرسیدی این مرد از تملط در آخر گفت سیاحتی نشانش چو آن سیاحت دادش این بشارت شهنشہ بعد از ان اعزاز و اکرام یہ پیش افکنہ سر بر پای برخواست چو قارغ گشت از و عزم سفر کرد</p>
--	---

داستان ترک تاج و تخت کردن بادشاہ
 و بر آمدن بلباس گدا

<p>کہ او آسان کند ہر مشکلی را ولیکن صنعتش جاری چنانست بدین مفتاح فتح الباب ^{کن} کرد</p>	<p>سپاس بقیاس آن معضلی را اگر چه بجز فضلش بیکر نیست کہ باید رد سوی اسباب کردن</p>
--	---

<p> علو دهمت آمد کارگر تر سوئے ملکش عنان عزم بر تافت هوارا کرده بیرون از سر خود ولی جز نائب خویش نخوانده بلشکر و ارایش تعلیم کرده کلید گنجتالش کرده تسلیم کلاه فقر داده بر سر خود ندیده کسوفی از ژنده بهتر بطرز یکی نقشش نشسته که سیگونیا آن چو بیت سیمون ولیکن دیده ناپر خون زایش براه مقصد جانے در آمد پیر از خون آبله در پایش افتاد زده پا بر سر صهبای عشرت بخاک آن کام او از تلخ ماتم </p>	<p> بعالم از همه اسباب دیگر ز عالی همت شه چون نشان یافت که بدآورگی از کشور خود برادر را بجای خود نشانده ولایت را بآن نائب سپرده طریقی عدل دادش کرده تعلیم نهاده در خزینۀ افسر خود برآورده قیاسی شای از بر کمر بر ژنده درویشانه بسته بیکدستش عصا از چوب تیون بدست دیگر ابرق پر آیش ز شهر خود باین صورت برآمد بصبحا چون قدم در راه نهاد نبودش آبله در پا ز محنت قلنده کله قید تن از غم </p>
--	---

گفت پایش که کایک تر آمد
 قدم زان آب به در راه محنت
 چو طی آن ره تفتیده سیکرد
 عجب راهی همه جنگل بجنبل
 زد و شیر جنگلش معمور
 نیز و آب نالش بحر عمان
 عصای او که بودش حربی اری
 بره چون مار و اژدر روی نمود
 پانگی راه او گرفت روزی
 دو گوش آن پانگ از غیب دست
 گرفت و گوشش از وی در انداخت
 در آن ره بود بحری با صد امواج
 عصاره او اجرت ملاح کشتی
 بیاب موجی که آمد چون ننگ
 گریزانی عجب افتاد سلطان

عجب کز برگ گل غنچه بر آمد
 زده بر خمیه و حرگاه است
 چو پای خویش آبی می بر آورد
 بر آن ره مالک دوزخ موکل
 در آن بوم اژدها و مار و هم مور
 بشیر نی لبان آب حیوان
 بدفع سوئیانش کرده یاری
 عصای او عصای موسوی بود
 دم او شعله آفاق سوز
 گرفت و داد در گوشش شکسته
 هراس راس و پاکی از خطر ساخت
 که بیم در تلاطم داشت امواج
 و لکن سست بود امواج کشتی
 شکست امواج کشتی بید رنگ
 تو گوئی صورتی ماندست بجای

گهی گشتی بروی آب پیدا

ز غیب آمدید بیضا بلا ریب

خلاصش کرده زان طوفان بابل

که یاد از سفتخوان رستمش داد

چو کرد از فضل یحیی قطع آن راه

که اصحاب صفارا بود سرور

ظهورش کرده جبهه البر و لیلش

که این دستش خلاص از بحر و برسات

زار باب تصوف در جهالت

ز درد و غصه پیش او بنالید

بعرض او رساند از روی زاری

ز تو حاصل مراد مستمندان

ز تو یاران چو از ابر بهاران

بهشتی کار و دوزخ کرده را

چو سر سه خاک پامیت ناکشیده

گهی موحش فرو بردی بدریا

بتا که گشت دستی ظاهر از غیب

گرفته دست دی بردن بساحل

براهش مشکلات طرفه افتاد

پس از رنجی که مهلک بود و جانکاه

رسید آنجا که بود آن فیض گستر

بیک نظاره روی نکولش

چو بردستش نظر انداخت بشناخت

یقینش شد که این غوث زمانست

بنحاک آستانش رخ بالید

بصدع جزو نیاز و خاکساری

که ای لطف و ای درویشان

ببال خشک در اساک یاران

توانی زنده کردن مرده را

هنوز این دیده رخسارت نازد

گرفته دست من رو وقت تنگی
 بدست لطفت این کشتی شکسته
 جواکنون دیده ام وی نکویت
 بود اولی که باشی دستگیرم
 همه عالم بمطلوب دل تو
 تمنایم ز تو غیر از پس نیست
 ازان رونیت مطلوبی جز انیم
 کنیزان و خزانین دارم اما
 غم جانکاه بر من گشته بسیار
 چو آن صاحب تصرف دید حاش
 جوالش داد از روی ترحم
 میان کن که خانه خانه است
 بیای چاک چاک من نظر کن
 ز لطف ایزد ایدرت تمام است
 بالماس ترحم چون بدینسان

خلاصم کردی از چنگ پلنگی
 ز بحر مالک امواج رسته
 شو گشته چشم من ز رویت
 و گرنه بر سر راهت بمیرم
 تمنای جهانی حاصل تو
 جز انیم هیچ مطلوب دیگر نیست
 که او باشد پس از من جانشینم
 نداده هیچ غم مسلم میوه خرما
 ز آه آتشین و ناله زار
 موافق دید حالش را بقاش
 که خجلت ناپا از اختیار مردم
 تکلف بر طرف کاشانه است
 نشین و خار تا از پا بدر کن
 ازان درگاه نویسی حرام است
 که بر ما سفارش آن دریای احسان

ترا لطفش کجا محروم سازد
گرفته حجره در خانقاهش
پس از یک هفته دادش حذر و نیک
به تیغ عشق خواهد شد دلش چاک
کلی خواهد شکفت از گلشن او
ز بر حبش گرچه خورشیدی بر آید
ز کان او بر آید لعل ناب
بر آید از زمین لعلی جگرگون
از و این مرده را چون شاه بشیند
ولی صد خار غم در دل خلیدش
چو شمعش گریه با خنده مصاب
چو رو نماید آن مطلوب طابی
بدل گفتا که فرزند است سلطان
اگر ناگاه قدر در عام عشق
غرام خوان یکی خواهی همیشه آورد

که هر در مانده راسه نواز د
که باشد روز چند آرامگاهش
که خواهد داد بیچونت پس لیک
ازین غم باشد او را دیده نمناک
ز غم صد چاک در پیر این او
ولی از ذره سرگردان تر آید
بر آن از آتش اندوه تاب
ولی همچون دل عاشق جگر خون
اگر چه از طرب چون گل بخندد
خبر چون زایت را می او شنیدش
ولیکن خنده اش برگریه عجب
گل باغ نشاء و کامرانی
بمهر اند که خواهد روی نمود
دلش گردد گرفتار غم عشق
که آن غم از دلش خواهد هم برون کرد

به انسان داد و داد افسونگر می را
 بجهنم کار گرفت و فسونش
 چنان سازد و فراش نام میلی
 بگوید کیست میلی و کجاست
 عایم را اگر خواند بفرما و
 کسی که خواهد او را عشق پیشه
 بدینگونه چنان بست است بنیاد
 زبیر خستش آن عوثر اعظم
 بافت ای شاه فرزندیکه خواهی
 در اول کن لباسش این ویم
 همین آن را و او را آخر کار
 در آید در کنارش و لب را و
 گرفته در کنار خویش معشوق
 کشته آخر می از جام شهادت
 ترا هم این رواز ان راه شکل

که در شیشه کند دیو و پری را
 غم لیلی رود از دل برونش
 که اگر گونی با و پیغام میلی
 نه ربطم باومی و نی آشنائی است
 بعم خود ز شیرین کی کند یاد
 ز خشم او را زخم برفرق تیشه
 دل خود را تسلی شاه میداد
 روی خویش داد و خستش هم
 تولد یابد از فضل الهی
 که بروی باشد آثار و عایم
 پس از رنج و غم داند و بسیار
 قنای خسروی هم و بر او
 کشته در بادشاهی سر بیوق
 که باشد روز حشرش این سعادت
 بشهر خود رساند شاد و خوشدل

شبه آخر زین بشارت شادمان شد
 بدان راهی که آمد باز برگشت
 نه در بحرش رسیده پیچ آستیب
 شمال سالک راه طریقت
 بوقت رفتنش زین سوی السو
 چو خواهد باز برگشت از همان راه
 نخواهد پیچ مشکل در رهش بود
 بحکم الله که کرد آخر شنشاه
 چو پیود آتچنان راه خطرناک
 خبر از مقدشش در شهر افتاد
 بشهر آیین سلطانی بستاند
 بدیاب فرنگی و خطائی
 قرین کوچه و بازار گشته
 کشیدند آتچنان صورت بدیو
 ز بس صورت که آنجا نقش زبست

ردایش را بسرست و روان شد
 ولی زان مرده پس خوشحال بگذشت
 نه در رهش چه در بالا چه در شب
 که خواهد جا با یوان حقیقت
 دهد در هر قدم صد مشکاش و
 پی ارشاد در و آرد من الله
 بسرعت خواهد آن ده باز پیود
 باسانی چو سالک قطع آن راه
 بغیر از رنج و محنت چیست و چالاک
 مگر یافت در آن شهر این خبر داد
 کل اندامان بد و کاهنا نشنستند
 که بود است اندران صورت نمای
 گلستانی در و دیوار گشته
 که صورت خانه چین گشته بازار
 ندانند کس که بیجان صورتی است

گذشت سادۀ گویا بیزار
 زو هم آنکه جاندار است این شیر
 بره در مانده پرسید بسیار
 کزین ره بگذرا نم آچنانست
 از و دستار برد و گفت بگذر
 فقیر از شیر آخر آچنان کرد
 پوشد گرم آن نوای شاه شهر
 برادر را که یوده چشم در راه
 باستقبال او اول فرستاد
 و گرتاج و لباس بادشاهی
 بسی بتجاق و فیسل کوه پیکر
 باستقبال او خود رفت آنگاه
 ز اعیان و افاضل صف برآراست
 روان باجاه و شمت پیش پیش
 پس او صدر هزاران اهل عسکر

چو دیده صورت شیر می بیزار
 بر و آید کسی از جان شود سیر
 یکی گفتش بمن و ده اجره دستار
 که باشد در امان از شیر جانست
 مکن در چشم سومی شیر سنگر
 بیار آن لطف و احسانش باین
 همه در مقدارش در سنت مهر
 که مانده کاسه چشمش پے شاه
 غلامان و کنیزان پر یزاد
 همه اسباب سلطانی کماهی
 کشیده هر یک بر آسمان سر
 باد اعیان و اهل شهر همراه
 سر اسر آنهمه او را چپ و راست
 همه خوان و فرزندان خویش
 بر طایر برسیان شمشیر و خنجر

چونزدیک آمد آن شاه جهانگرد	نمایان شد ز فیض اندکی گرد
نموده هم باشته هم باستر	بسی صد و قهای نقره و زر
ز پا اندازد و رنگین مین شد	مشبه اطلیس چرخ برین شد
چو چرخش کوکباز دنیا رود در هم	که هنگام شمار افتاده بر هم
برادر شد پیاده پاز سر ساخت	سر خود را بر زیر پایش انداخت
سراوراکه شه بر عرش افراشت	ز پای خود بدست لطف برداشت
روان شد شه سوار آهنا پیاده	نظر بر ستم خویش او ننموده
ادامای خوش رقاص در رقص	همه اهل طرب را دال برقص
گهی پایش زمستی بر زمین نه	زمینش جز سپهر مغبنین نه
گهی صدر برگ گل افتاده خاک	ز آثاری پی آن سرو چالاک
گهی بر پتج همچون شاخ میل	بر قاصی خطرات آران گل
گهی مانند سندل دور رفتار	گهی او خود در آن منزل پری طار
دم آسوده بودن آفت جان	دم گرد و ندگی خورشید رخشان
شه و اصحاب مجلس سر برست	زمستی رفته ساقی نیز از دست
ینا که در همان مجلس نگاری	بخوبی سر و قدی گل عذری

که بوده از نبات عم شاه
 زویای منقش پرده ساخت
 نوای ساز مطرب و فزایش
 همه سرگرم بار قاص و مطرب
 پس آن پرده شاه و دختر عم
 زپانش نیلگون لبهای دختر
 فراوان زهره با خورشید تابان
 نهاده ساقها بر هم و مشتاق
 کشاده گلبنی از باد مستی
 سیان هر دو شاخش سرو آزاد
 ولیکن بوی العجب سروی که گویا
 شد از تحریک بادان جو زنبان
 گلی از نثار آن جو زبویا

بعقد خسرو دوران سباهی
 سیان شاه ز اهل مجلس انداخت
 فن رقاص هر دم در نمایش
 همه با سنا غر و مطرب صاحب
 چو شد و شیر گشته جمع با هم
 بنفشه بر کشید از برگ گل سر
 ولیکن زهره خورشید تابان
 قیامت اتفاق ساق بر ساق
 گزیده پیشه سر و زبردستی
 گمی گنج گشته گاهی راست زان باد
 ز یک شاخش برآمد جو زبویا
 درون غنچه آن گلشن جان
 بزنگ و بوی بیوشی میا

داستان تولد شهزاده عذرا و نشا ط و بخشش
 شاه بمن

چو شب پچید در هم فرش شکین
 همه از بریر آوردند جاسه
 چو خور عریان ولی از خرد و بیبا
 سی قدان که بر بستند زیور
 صبحی در هما بخاد کشیدند
 ز تاب باده و در تاب حمام
 سپهر از بهر شه طاس خور آورد
 بد لاقی شسته شوخی در آمد
 بدین فن می درآمد و رکنارش
 فلک روی مه و خورشید خشان
 گرازاندام آن چرخ کی فتاده
 چو از حمام قانع شدند شاه
 وزیران و حکیمانرا طلب کرد
 بگفت امشب که کام دل براندم
 گمانم بل یقین من جز این نیست

بجای سنبیل آمد برگ نسرین
 کشاده گیسو سینا س شامه
 همه پر نور زیور مایه زیبا
 به نیلوفر کشیده قد صنوبر
 نوای چنگ عشرت بر کشیدند
 یکی صد گشته رنگ آن گل انام
 همه نو دستش را از رزا آورد
 که بوده از همه شوخان سر آمد
 نهاد می لب بلبل آیدارش
 بشت از آب استعمال ایشان
 زمانه عطسه کل رامیه اوده
 روان شد سوی قصر عشق نگار
 بایمانی بیان حال شب کرد
 بگشت آرزو تخمی فتاندم
 که بی تاثیر تخمی در زمین نیست

حکیمان یافتند آتساعت از شب
 همه گفتند تخم افتاده کاری
 سبار کبا و گویانش تدبیران
 نشان آتکه او کاری فتاده
 ازین صحت چوماهی چند بگذشت
 برین امید شد و ایم طرباک
 ازین خوشحالیش را شگری کار
 می کان بود و مطلوب دل جان
 حکیمان آمدند از راه تعظیم
 براه حکمت آن هر یک سبکو
 جهان از جامه عباسی از سر
 شهنش پرده عباسیانه
 حکیمان را برون پرده بنشانند
 بآن معصومه آلبسن شاه
 بگردش جمعی از حواریان و ان

همه اسباب مطلوبش مرتب
 چون تخم گل ز ابر نو بهاری
 پی تحقیق شیاره حکیمان
 بهر ساعت بهر لخته زیاده
 علامتهای تاثیرش یقین گشت
 ره عیش و نشاط از خار غم پاک
 روح مطرب و قاص و خمائر
 چو آمد وقت طالع گشتن آن
 ز اهل مہیات و اصحاب تخنیم
 بطلع دیدن شهنشاده نو
 درآمد تکریم نایب جامه ز زر
 بصحن خانه بسته در میان
 درون پرده نخل بار و زمانه
 بر صاحب دایه از کار آگاه
 تر تخم گو به خندان و شادان

<p>برآمد غنچه آستین شاه طلوع از برج شاهی کروهای خداداد آچنان لعل میمانی غزلهای نشاط افزا سر و ناز بی بربادش آن تیغ ویدر بعر خود همیشه عشق سیبخت که تیغ عشق ریزد خوش آخر بحسرت طالعش را بد میگفتند هم از شامان اهل غر و قبال اذان هم میبند طشاهم از آن ردای غوث دوران پیش آورد لباس خولشین از آن راسا نمود آن اختر برنج سعادت که سازی این روایش جامه دل بگشت ایزدی آن قصه در یافت</p>	<p>چون صفی رفته بود از شب نگاه بدان صبحی تولد یافت شاه لیشا بنش ز کان امتنانی غزلخوانی پری رویان نمود چو دایه ناف شهرزاده بریده که خادوی که او آن تیغ راسا شود خاصیت آن تیغ ظاهر در حکمت حکیمانی که سفتند که هم دیوانه خواب گشت و حال بگشت از خوش الحان اذان گفت پیر چون در کنار خوشیش آورد درون آن را خود را در انداخت نگو گر نگری این خرقه عادت که باشه گفته بود آن قطب فراش کردش چون آن پسر یافت</p>
--	---

از آنرو چون لباس خندان یافت
 پی از ضاعش آمد دایه نیک
 گرفتار محبت بود و عمر
 سطیعش کرده گردون دلبر
 از آن شوهر به پستان بود تیرش
 محبت خاصیت آن شیر نبود
 بخوهر نامر صعب چوب صندل
 پی گهواره اش ترتیب داده
 بهر حالت شه از وی شاد و خرم
 جهان را بوده آن شب چون شب عید
 بر وقت قدر آن شب چون شب قدر
 فلک او را دعا گو یان که یارب
 پی شهزاده چرخ آورده از خود

به نوعی که او گفت آنچنان یافت
 دو پستان قبه نای نور و نیک
 طریق عاشقی پیو و عمر
 شد آن دلبر چو اختر شوهر او
 که خواهد خورد طفل دلپذیرش
 نه پستان جوی شیر کو سکن بود
 ز زیناب اطرافش بجا دل
 در آن گهواره طفلک را نهاده
 بصد فرنگ و راز در گش عم
 شبی کش از شب معراج نماید
 فزون از روشنی چون لیلای لیل
 چون آن شب مبارک باشد آن شب
 بر رسم رونمایی طشت پرور

داستان داد علیش و عشرت دادن بادشاه
 از نشاط فرزند دلبد

چو شد تخت ز رخورشید پیدا
 بزمیر پایه آن تخت رزمین
 فلک چون داشته آن رسم معمول
 وزیران و همه ارباب دولت
 جواهر زیر پای شاهزاده
 که هم دریا و هم کان گشت خالی
 ازین غصه بکوهستان شده کان
 بحسب وجوی ثل خود دوان بحر
 ز دریایل حسرت برده آرام
 شنشده هم در مخزن کشاده
 چه مخزن مخزنی از وصف برتر
 ز حصر عقل و حد و هم بیرون
 ز حمالی یک صندوق آن گنج
 چو بکشاده در مخزن شده دهر
 تو نگریافت پیش از حرص خود را

تخت ز برآمد شاه والا
 وزارت پیشه گان و اهل مکین
 بطبع شاه نیز افتاده بمقبول
 بر استیفای آن بستند بهمت
 ز هر سود مبرم چند آن قناره
 در افغان هر دو از نقصان ماک
 چه سر سینه چه بر سر سنگ کوبان
 بروی خود ازین غم کف نمان
 بهوج اضطراب افتاد ناکام
 پی شکر قدم و ممشای شاهزاده
 از و کان و ام کرده نقره و زر
 خلافت یافته از گنج بیچون
 قطار اشیر افلاک در رنج
 صلای عام داده در همه شهر
 برویش رفته حرص بستی رز

فقر از وی برز داری بمرحاج

ز دوستش فقر و فاقه در شکایت

چو قانع گشت شاه ز لطف انعام

همه گفتند نام آن یگانه

توجه شه باطن کرد بیکره

بخوابی کایه جز و نبوت

بخنده حق یا قوت بکشد

که واسق نام او در لوح دیدیم

چو شه بیدار گشت از خواب نشین

سبا رکبا و گفتندش از ان نام

خداوند یکدک انسان آفریده

نخواهد بود صاحب بدل جز از آن

کسی که عاشقی در وی ندارد

اگر انسان نگویمش عجیب نیست

ز غم و آری غم پرورد عشق است

مانده بچکس جز فقر محتاج

که بکس مانده ایم و بی حمایت

بیاران مشورت نمود و ز نام

نیاید غیر آن غوث زمانه

بغوث وقت از صدق توجه

برو شد ظاهر آن صاحب قوت

در افشان در تکلم گشت فرمود

ز افواج ملائک هم شنیدیم

بیان فرمود شرح خواب و شن

که خوابت نیست جز اصفا خدا

دلش از عشق و عرفان آفریده

که عرفان کیش عاشق باشد و

دزین غم چهره زردی ندارد

که انسان غیر عاشق نیست

و دایمی هر دو عالم در عشق است

کسی از اهل در و عشق باشد
 اگر چه جای او گهواره بوده
 اگر دزدی ندیدی خوبروئی
 نخوردی شیر خون تاب خورد
 دمانش خشک گشتی و لبش نیز
 خراب و ابرو دیوانه گشته
 مرصع مهدش از هر شجر اغی
 نگاهش بر رخ خوب او افتاد
 برو چپیدی از روی محبت
 ندیدی جز سویی رخساره او
 غذای او همان نظاره بود
 شگفتی باغ باغ از دیدن گل
 کسی گر گل زمیش او بودی
 پدر چون از چنین جالش آگاه
 ولی هرگز نشد این درد او کم

که مادر زاد مرد عشق باشد
 اسیر عاشقی همواره بوده
 بنالیدی و کردی نای هوئی
 ز دست عشق پیچ و تاب خورد
 ز سوز سینه بگرفتیتش نیز
 برو گهواره زندان خانه گشته
 بناده بر دل شیر اش را غی
 ز گهواره برون از سرفنادی
 بنادی پای در کوی محبت
 نگشتی سیر جز نظاره او
 به پستانهای دایه لب نسود
 فگندری خولش را در خرمن گل
 چو بلبل در قنار و نال بودی
 به تعویذ و عزایم شد مدد خواه
 چه جایی کم شدن افزودیم

سختوزنا شده آمد سختزاران

شب گهواره اش جنباند یکبار

همه شب گریه و فریاد میکرد

همه شب بجز خواب مانده

پدر دانت کاین طفل است بد حال

کنیزی ساختش گهواره جنبان

کنیز اما غلام حسن او ماه

چو او گهواره جنبانی چنین یافت

چو ماهی چند بگذشتش بدین حال

زبان گویا و پای او ردان شد

چو گویا شد زبان درفشش

نبود آن حرف جز آه و غم عشق

ز فضل آنکه لبست این مهر دنیا

بیت گهواره جنبان تا لب سال

چو در سال چهارم پای نیما

گهی از نغمه گریان گاه خندان

کنیزی کز رخش عکسی شب تاب

ز غم گهواره را آب و سیر کرد

چو شمعش دیده تا پر آب مانده

ز روی آن کنیز چهره چون خال

که بوده غیرت خورشید تابان

بخت خوب و نئی بدشمن شاه

فرح بخش دل و جان خرن یافت

رسید ایام عمر او بیک سال

زبان گج مج او درفشان شد

خنیت حرف کاد بر زبانش

که مادر زاد آمد هدم عشق

چو داسق را برون از عهد دنیا

نگاه میداشت او را شاد و خوشحال

فتادش کار در مکتب باستان

پدر لوح رزی در دست داشت	الف بے کرد تعلیم او ستادش
همخواندی حروف امانتانی	گهر در شرح هر حرفی که خواندی
بهر حرفی فرو رفتی زبانه	از و دریا فتنی سر نهانے
همه شربت بودی و لب	از آن آگه گشتی غیر او کس
الف را که قد دل را گرفته	گهی تیر نگاه یا ر گرفته
گهی کردی از ایجازش تبصره	چه نصیحتی که باشد عین تجرید
گهی گفتی اشارت سوی آست	که یک دل از مقصود از جهات
بگفتی رمز حالات این خد	از آن صاحبان صاحب توفد
بلائی عشق گفتی حرف بے را	تمنای وصال یار تے را
بگفتی حرف تے را این ثبات است	که در راه وفا از واجبات است
گهی رفتی بزلف یار از جیم	گهی از مر جوب و رجم
بگفتی جے که این حرفست حیرت	چه حیرت حیرت اهل محبت
بفرمودی که خنجر لوح را بر نه	بود در مخرجات دل زاغیار
گهی از دال سوی دوست رفتی	بمغر معرفت از پوست رفتی
گهی از دال زلف دوست داشت	بقدر پر خم عشاق دال است

بگفتی کرده حرف ذال اشعار	بذوق جام عشق از دست دلدار
گهی رفتی بر از عشق از سر	بزار می کردن عشاق از سر
گهی ز سر را بر سر ترکیب کرد	بنای لفظ از ترتیب کردی
خیال دختر ز کردیش مست	عنان عقل و هوشش رفتی از دست
گهی گفتی که سین است ارّه غم	بفرق ما بر از عشق محکم
گهی رفتی بشو عشق از شین	بشوق دل بزور عشق از شین
ز صا د ش ل کشیم یا رفتی	قرارش از دل غمخوار رفتی
ز راه رفتی صا د ش اشعار	بصیر اندر بلا بهر دلدار
بگفتی ضا د را در ضیا	همی تاید ز روی به نقا
اشارت از طلب استی از خط	ظهور حق ز خوابانیدی از خط
نشان رز در عاشق بود عین	دلالت بر غم عشق آمد از عین
ز عین و عین گفتی عشق بازان	بوجی عین و دجی غیر جانان
بگفتی فراق عشق جانان	سر عاشق فدای عشق او شان
بگفتی قاف رز قید عشق است	دلی را که نگویدان صید عشق است
ز حرف کاف دانستی که کافی	غم عشق است باد لهای صافی

ز لاش گم شدی در زلف محبوب	تقای اور زاده رمز مطلوب
دوان یار از همیشه هوید	ازو رمز محبت گشته پید
نشان از نور معنی دادش نون	عیان از صورت خویان موزون
بگفتی برو فا و آ و آمده دال	و فادر عاشقی باید بهر حال
ز همت حرف ہے رمز لیت باید	که صاحب عشق عالی همت آید
بنفی ماسور الله در مهنون لا	بیار خویش عاشق را تو لا
بگفتی حرف می رمز لیت از یار	که آمد عالمی او را طلبکار
خیالات چنین میگردد بر لوح	فتانندی حرفهای عشق بر لوح
گهی بر لوح خندان گاه گریان	بحال او مسلم ماند حیران
بکتاب شاد و خندان خرد و لال	که بودند آهنگر صاحب جمالان
بان صاحب جمالان عشق بیباخت	دوای درد خود زان مشک خست
چو از کتاب برآمد عشق آسخت	فضیلتها را فضلا در آسخت
بسال چارده چون وی نبود	ز ماه چارده در خوبی افرو د
بصحر اگر شکارش کار بود	باو جمعی ز خوبان یار بود
بیدان که بچوگان بازیش سل	ز اهل حسن با او خیل در خیل

بتخت بادشاهی بود دلاوت
 پدروادش همه سیاب شاهی
 ولی خالی نبود از غم عشق
 همیشه گلرخان بودند یارش
 ز خیل آن پیریویان طنانه
 پیریویان همه چون عاشق
 وصال یکدیگر خوانان بصل
 همه شب بابتانش شادمانی
 گهی با صوفیان مسانه و همراز
 گهی کردی تصوف بحث منطق
 گهی بحث معانی را خریدار
 گهی تفسیر قرآن در بیانش
 گهی با شاعران گشتی سخن سنج
 گهی گفتی غزل از فکر صافی
 گهی با اهل نغمه صحبتش گرم

همه گفتند او را شاه داسوق
 وزیرانش همه در تنگخواهی
 همیشه بود جاننش همه عشق
 همیشه عشق بازی بود کارش
 نبودش گلرخ محض ممتنا
 بزنجیر سوز نقش گرفتار
 بحمد الله که بود آن وصل حاصل
 همه روزش طریق ملک انی
 گهی با اهل حکمت تلمذت پرواز
 تبصده نقش ذوی التذقیق بنا
 گهی ذکر و کلام حکمتش بار
 گهی قول پیس بر زبانش
 کشادی بر رخ ایشان دینج
 نمودی در معاموش گانه
 دل شکنان از نغمه اش نرم

لغنی موسیقی گشتی گهر بار	گهی کردی بیان علم اودار
نشاط و عیش را آواز دادی	گهی چنگ طرب ساز دادی
در جور و ستم بر خلق بسی	تخت معدلت گاهی نشستی
برودانسته سلطانی مسلم	ز اطوارش پدر خوشحال مخرم

داستان برآمدن شهراده و امق بشکار
و عاشق شدن بر عذرا

شزنگ آیمخته در شهروز سراسر است	دلانوش فلک در نیش مهر است
دعا اندوزیش را هیچ شکست نیست	مروت عاقبت کار فلک نیست
دیده آخر مذاق تلخکامی	۶۰۰۰ دهر از شیرین کلامی
که شل آن نکرده شهریار	بخاطر وری افکندش شکار
ز دار السلطنت در کوه و صحرا	برآمد با سپاهی پُر مغوغا
بجوی آنهمه بے مثل عالم	سپاهی در شجاعت همچو رستم
که بوده هر طرف انبوه انبوه	ز بس انبوه در صحرا و در کوه
بیگانه زدی هر درخراگاه	شده گرم شکار آن شیر دل شاه
همه از روضه رضوان نشا تنها	چه جامای سراسر گلستانها

در آخر رفته رفته شاد و مسرور
 فتاده ناگهان در طرف کوهی
 عجب شهری که نام او مقیبا
 در آن کوه از معادن هر چه خوبی
 ز افراط جواهرهای آن کوه
 همیشه اهل آنجا مست و بیایک
 بساطین عمارتش مرتین
 در آن کوه از عجایب بی نهایت
 بشرح آن عجایب ناطق ملال
 بهر ماهی جوایب و فواکه
 همه مسکان او پیوسته خوشحال
 چو دایق را گذر افتاد آنجا
 بدایای که بوده خسروانه
 معظم شهری آنرا اشتقاقا
 عجب شهری که اهل آن سراسر

بجد و مافتاد از زمین دور
 فزون از قلعه چرخش شکوهای
 سراسر جسد محمود مصفا
 همه موجود از صنع الهی
 نباشد اهل آنرا هیچ اندوه
 سفرح را نخورده خود در خاک
 نشاط اندیشگانرا گشته مسکن
 ز وصفش عاجز آمد عقل و ادب
 عجب تر آنکه دایم در همه سال
 رسد نو بر نو و آید به از به
 نداده هیچکس با حاکم مال
 بدایا دید از اهل مقیبا
 ز اخباس و جواهر بکیرانه
 همیشه اهل آن باشد و جام
 سی قد و گل اندام و صنوبر

بخیل و حشمت آمد شاه والا	لبشر اشتقا بهر همتا شا
بنا که کرده عذرا تا سم ماهی	برون از غرقه قهری نگاهی
همان دم دید واسق نیز اورا	دل خود داده آن نخر مورا
ولیکن داده عذرا هم با دل	بیکدم گشته کار هر دو مشکل
همان ساعت کزان جانب گذشت	لبشر اشتقا مشهور گشته
که از نظاره گردید عاشق	بواسق عذرا و عذرا بواسق
نه واسق را بجای خوشین دل	نه عذرا را بدل جز غصه حال
همه شب کار عاشق آه و ناله	بگرد ماه آتش بسته ناله
همه شب بستر عذرا پر از خون	ز لب کافشاند حشمتش اشک گلگون
ولی مستوره چون بود است عذرا	نشد رازش چو واسق آشکارا
درون خانه خون دل همی خورد	لبسته سوز دل پنهان همیکرد
ولیکن واسق دیار اورا	نشد معلوم کشت نام است عذرا
بر سوامی کشیده کار و اسق	ز لب آه و فغان زار و اسق
ز سوز سینه آن محنت اندوز	فنا ده در جهان برق جگر سوز
رفیقان بخود یهالیش چو دیدند	بسی در راه پیدا و دویدند

نصیحت چون نگرش هیچ تاثیر
 باشکال و فن و تدبیر و حیل
 برآوردند از ان شهر غریبش
 سمندر خجبتش را تیرا نهند
 پدر از مقدم او چون خبر یافت
 همه خویشان و یاران را کاش
 چو او را اهل استقبال بیند
 چو پرسیدند از حالش نزد دم
 نثار از سحر طاف بروی زیناب
 سرود تنیست از سطراب اما
 پدر مائل که گیرد در کنارش
 چو مادر دید حالش زار گریست
 نزد اصداد م و آهی برآورد
 غم او مادرش را ساخت غمنا
 فغان او ز درد عشق دلبر

بهودش درمین کردند تدبیر
 بسی کردند تا با آن وسیله
 ولی دل ماند آنجا با حبیبش
 که تا حدیمن بازش رسانند
 با استقبال او از شوق بشتافت
 بخدست عسکر نصرت ماکش
 بسی او را پریشان حال بیند
 ندیدند از خوش جز صورت غم
 ولی او در فشان از چشم پر آب
 سرود او فغانهای غم افزا
 سپرد و کنار اندوه یارش
 بگفت ای جان در حال تو
 که دردش در دل مادر اثر کرد
 سرشک دیده اش را کرد غمنا
 ز افغان کردنش افغان مادر

نبود می با کسی گفت و شنودش
 نکرد می سوی کسی هرگز نظاره
 جدا از خلق در کنجی نشسته
 نه کس را در حریم خاص او راه
 بجلو تنخانه خاصش فرا پیش
 خیالش را بجای فرض کردی
 بزیر پای او از سرفتادی
 گهی از غایت بی اختیار
 قدر عنای او دور برگزفتی
 بدست آرزو زلفش کشیدی
 گهی بر پای او رخساره ندی
 در آن تزاری خطابش کردی بجای
 بیاد تو ز مانۀ زنده مانم
 اگر دانستی نام تو بار
 بگذرانم تو شبهای هجران

هوای اختلاط کس نبودش
 گرفتنی دایم از مردم کناره
 در آمد شدن بر خلق بسته
 نه از ماهیت حالش کس آگاه
 نبود می جز خیال دلبر خویش
 غم و اندوه خویشش عرض کرد
 سر خود زیر پای او نهادی
 کشیدی در برش گستاخ وای
 بهوسه از لبش شکر گرفتی
 بدندان هوس لعاش مکیبی
 گهر از دیده بر پایش فشاندی
 جاز از تو حیات من چه امکان
 ولیکن چون کنم نامت نابتم
 بیادت یکدمم بودی قراری
 بسر میردی اوقات پریشان

ندانم کیستی و نام تو چیست خست گل قاست سرور و است	ترا ما در چه قوم است و پدر کیست ندانم از کد این بوستان است
گرامی لعلی و کانت ندانم خیالش را مخاطب کز در میان	که تا خود را بیکان تو رسانم بگفتی حال خود گریان و نالان

روانه نمودن بادشاه جاسوس و انالوسوی
شهر مقیبا و اشتقا

شنیدم از خنکونی سخن آن جهانی را سیاه از آه میکرد	که چون شد حال اسق لیلی لیشا بگردون و و آتش راه میکرد
پیردانت کز عشق است این زیارانش شکار او بر سپید	که بود از عشق ما و زارش آگاه که در کوه مقیبا او کرا وید
رفیقانی که با صد حیل او را ز عشقی دلبرش بودند آگاه	بر آوردند از کوه مقیبا که دراز و لبهر اشتقاره
خبر کردند از آن دلبر پیر را خبردار چه بود از سرکانش	که در مان او کند در و سپر را ولیکن کس نمیدانست نیش
چو واسق را پدزان شوخ پدید	که از سودای او دیوانه گردید

ز شرم اول خمش گردید و حیران
 پدر گفت اینچه شرم است و خجسته
 نه برگوشه این شرمساری
 کدام است آنکس یوانه کرد
 اسیر دام گیسوی که گشتی
 که ز دراه تو دور کوه مقیبا
 ز لب الحاح بابا و امان زار
 بگفت آن دلبر غارتگر جان
 بشهر اشتقاق و اقامت است
 نه اشمش و انهم و فی نام او را
 ولیکن اینقدر معلوم من است
 رئیس آن ولایت اداوست
 ز خوبی نامی او دیگر چه گویم
 نگاهی کرد او از سر نگاهش
 نگاهش تیر و از مرگانش زنگیر

فرورفته بخود گردید گریان
 چه درد داشت اینک هر دم میخروشد
 بگو با من ز سودای که داری
 ز خویش و آتشنا بیگانه کرد
 خراب چشم جاویدی که گشتی
 که آورد این بلا بر جان بابا
 درآمد عاقبت گریان بافتار
 که بگذشت ز عشقش از سر جان
 ولی او را منیر انهم چه نام است
 نه اصل و فی نسب آن تند خور
 که اصل او بسی عالیست فی
 طبع و الدش اعیان آن است
 بسی بر برون هر چه گویم
 بلای من شده چشم سیاهش
 دلم سوراخ سوراخ از بهان

در آشنای سخن واسق ز خود رفت
 زیاده دلبر خود بست و مدهوش
 پدر هر دم سرش را بوسه اوی
 کشید این بچودی از چاشت تا شام
 چو با خود آمد از چشم شرابار
 بکیسوا و بیک سو و الی و
 پس ز لالان زور و عشق جانان
 بنیسان بگذرانند آن شب
 چو صبح آمد گریبان ز زده چاک
 وزیر آن رفته دوران طالب کرد
 بلای عشق واسق را بیان کرد
 بان دانشوران کرد استشاره
 یکی کرده از آن اهل بصارت
 ز او را و غرایم از سر او
 یکی گفت از برای او دکاری

برون از عالم عقل و خرد رفت
 بز انوی پدر افتاد و بیوش
 ازین بد حالیش در غم فناوی
 بخود آمد دلی بی صبر و آرام
 زو آتش و ردی با بای غمخوار
 بفریاد از براسه شاد و
 پدر از ناله زارش در افغان
 نصیب کس مباد آ آنچنان شب
 ز لب کزور و واسق گشته غمناک
 بالیشان شرح مختامی شب کرد
 غم جان کاه پنهانش عیان کرد
 پی واسق از ایشان حبت چار
 به پیران غرایم خوان اشارت
 برون آید هوای دلبر او
 بیارم از نبات شهر یاری

نگاری کز رخش باشد خجل ماه
 چو بپزند از نیننی را بد انسان
 به نیرنگ آنکه بفرید پری را
 یکی گفتا که از فضل الهی
 سپاه تو اگر می جنبی از جا
 ولی چون گفته اینجا است شهو
 که اینجا زد فلانی راه واسق
 زیارانی که با واسق دران راه
 رود شخصی که باشد نیک دانا
 کند تحقیق دختر اچه نام است
 چون نام او بد اینم و پدر هم
 رسولی را ز بهر خواستگاری
 اگر ارضی شود مقصود حاصل
 سپاه ماسر اسر آن کستان
 بود کافتد اسیر ما فلانی

بود و کشتور خوبی شنید شاه
 نخواهد دختر شاه کستان
 کستانی چه داند دلیری را
 بسی داری هنر بران سپاهی
 برآرد گرد از کوه مقیاس
 در افواه خلایق نیز مذکور
 فلانی هم بواسق کشته عاشق
 پشتر اشتقا بودند همراه
 بجاسوسی سوی کوه مقیاس
 چه قوم است و ز آبایش کدام است
 بیایم از ره و رسم دیگر هم
 فریشت از راه غمگساری
 و گرنه کار او سزاویم مشکل
 بخاک تیره خواهد کرد کیسان
 بیاید واسق از نا کامانی

پسندید است شاه عالم آرا
 طلب کرد اولی ارباب غرام
 غرام را عمل کردند کیسر
 صیام آنجماعت آمده طے
 پس از ده روزه سیکردند فطرا
 سه قطره آب خوردند سی شمره
 بدینسان اربعینی ارکشیدند
 در یغاری از ان نمود بقصود
 در مقصود از ان پس چنین نشان
 رسولان نکوروی و نکونام
 بایا هم ز اخباس و جواهر
 شهنشاه مین با خسر و شام
 که واسق را بامادی پسندد
 بسج بادشاه شام زین پیش
 کرد ملک مین کس غیر واسق

بترتیب آنهمه سیر ما را
 همه قایم لیشب در روز صام
 چل اسم و سیفی و اسمای دیگر
 همیشه روزنای طے پیای
 بیک برگ گیاه طح کیبار
 همه کام و گلور اتر نکرد
 ولی مقصود از ان حال بدیدند
 نشر کم در عشقش بکار فرود
 بتدریج دوم شد چاره پرواز
 روان کردند سوی کشور شام
 خرد از وصف آن اجناس قاصر
 فرستاد از ره اخلاص پیغام
 سیان در خدرت واسق بنید
 رسانیدند بایران صفاکیش
 بسلطانی نخواهد بود دلائق

بامادی قبول خسرو شام
 رسولی بار سولان پیمانے
 فرستادند مکتوبی لبویش
 یکی از دختران خود که مانند
 بخوبی غیرت خورشیدانور
 سقر کرد او را سهر واسق
 چو این وصلت مقرر گشت اینجا
 رخوت و زیور و عمل و درو زر
 کنیزان سراسر طلعت حور
 فرسهای همه تازی و تاجاق
 شترهای همه ست گفت انداز
 یکا بین تو ده تو ده تنگه زر
 بطله طبایه مشک و عنبر افزون
 شناساهمین اینها سوی شام
 که عتد او موافق شد بواجب

فتاد آن وایله بی صبر و آرام
 روان کردند با صدای مرغانی
 بوقی مد عاز آرزویش
 نبود او را بخوبی مایح فرزند
 بغمزه جالستان و زمانه دلیر
 بدربج واسق این و روانه لایق
 شناساهمین کرده میس
 ز حد فکر و هم از عقل برتر
 غلامان چو غلمان سر بیوز
 بحسن صبر و هم خوش طاق
 سراسر کوه کوهان و سرفراز
 بوزن کوه هر تنگه برابر
 ز وزن عقل و ذریه ان کردن
 فرستادند سوی آن دلارام
 بهم مهر و مهر افتاده موافق

ز سر جنبی که سلطان بین او
 فرستادند با فرزند همراهِ
 درخشان درمین ماهی شد از شام
 سوی واسق رسید آن ماه شامی
 بخوبی از سر افزون بود آسما
 رخ از وی تافته فریاد میکرد
 بگفتی من بجا نم تشنه آب
 و مانم را هوای مشک و عنبر
 خماری کز شراب ناب دارم
 و لم کز حور خواب گشت سرور
 شب مه خواهم از خود روشنی تاب
 چو خضرم در هوای آجیوان
 نخواهم جز گل نورسته در دست
 اگر چه دختر شاهنشاه شام
 ولی جادو دل واسق نکرده

سه چنان بلکه پیش از حد اعدا
 بساطان بین آن شاه جهان
 بین دش از و هم صبح و هم شام
 که در حسن و لطافت بود نامی
 بچشم واسق افزون بود عذرا
 جمال و حسن عذرا یاد میکرد
 سر بزم کی کند و قع تب و تاب
 چنان کرد و زانگوز به عطش
 نخواهد برود آب کو کنارم
 بگفتاری نگر و م فارغ از خو
 نیاید کار من از گرم شتاب
 تسلی خود نبود از آب عمان
 بجای گل چه دارم خار در دست
 بخوبی بود بی مانت ایام
 ز دل سودای عذرا کس نبرد

چو تدبیر دوم هم مثل اول
 بکار واقع بیدل شن شاه
 یکی از همزمان واقع اول
 که تا در اشتقاق سوس صورت
 چو آن جاسوس بود از اهل ادک
 جلوس اهل شهر اشتقاق شد
 بتقریبات چون اول بدیشان
 همه گفتند اکنون و کجا هست
 عجب شایه ی یقار از ماه برتر
 بگفتند او درین بر تخت شایه
 ترا اهل اشتقاق چون لطف دادید
 که چون شهرزاده آمد واقع اینجا
 که بود است آنکه از طرز نگاهی
 که بود است آنکه از یک جلوه ناز
 بگفتند آری آری او نگار است

مظفر

نموده شکل شهرزاده را حل
 ز تدبیر سوم گشته مدد خواه
 سوسی کوه مقیم با کرده مرسل
 کند تحقیق نام وصل نسبت
 بجاسوسی لسی دانا و چالاک
 بیانایان آن شهر آشنا شد
 بگفت از نسیر واقع در کستان
 یسان تو مرا هم آشنا هست
 مبارک طلعتی خورشید پیکر
 همه اهل یمن را او پنا هست
 ز مخصوصان خود از گاه پیر
 که بود آنکو که بروی گشته شیدا
 بجانش از دلش بکشا و راهی
 غم خود را بجانش کرده دسار
 که از زلفش کند فتنه نارسیت

گراز غمزه ر بوده دل زو عاشق
 کند و عاشق فغان در کوه و صحرا
 اگر می پرسی از نام و نشانش
 بیس این ولایت وال اوست
 ز نام مادرش پرسی بسیار است
 گرفتار غم عشقت عذرا
 نه شمالی نه سیل از طهار آن سر
 هوای عشق در کاشانه دل
 اگر در بند می اندوزن کش میر
 همان هر چنپ سازی مشک اما
 شد القصه همه احوال عذرا
 خبر در آماره از نام آن ماه
 چنان دانست حال و اندیش
 سوی شهر مین چون باز گشت
 از و دانست و عاشق نام دلیر

ولی آن دریا هم گشته عاشق
 درون خانه او را وای و یار
 مقامش شهر ما عذر است تا مش
 سهیلش نام نزد دشمن و دوست
 علو رشانش از اجداد و آباست
 نخواهد بر سر خود کرد آشکارا
 کند اما شده در شهر ظاهر
 تمان کردن عجب کاریست شکل
 و گر وزن نبیری نشکن دور
 کند او بوی خود را آشکارا
 مشخص نروان جاسوس انا
 ز نام و اندیش نسیه نگاه
 گراز عالم یقین آمد یقینش
 شد از احوال عذرا با خبر گشت
 باز گرام او گشته سخنور

نه حرفی در دمانش غیر عذرا
 وزیران را شهنش پیش خواند
 همه گفتند چون معلوم شد
 رسولی بر سبیل اندیدم فرستم
 بعقد شرع آن دختر بخواهم
 چو او دختر دهد یا نه رویمش
 رسولی راه شهنشاه ملک داد
 بظاسر گر نخواهد کرد اطاعت
 نشانی هم بآن مضمون کور
 باین پیغام عذر اگر چه شایسته
 سبیل از انقباضش کشیده
 جواب آن رسول تیک پی داد
 بعالم شهره شد عذرا و اوق
 ازین شهرت ایستیم و لنگ
 رسول شده که بود او و دانا

نه روی بر زبانش غیر عذرا
 ز حال واسق و عذرا سخن راند
 توان اکنون ز عذرا یافتن کام
 بنام دخترش فرمان فرستم
 نه سیم از مال او فی زرخوا هم
 بفرق از زنا با قسیمش
 بنا بر گفته ایشان فرستاد
 بحرب و ضرب داریم استطا^{عت}
 عبارتش خوش و منطوم شود
 قبول والدین او تیفتاد
 نوای سرکشی را بر کشیده
 زبان ز عذر خواهی نیز بکشان
 که با هم هر دو مشوق و محال
 نمیخواهم و عداست کردن
 روان گشت از سقیب با

شنه از قروش گشته خوشحال	از و کردند استفسار احوال
جواب داد عذرا چو بشنید	بسی بر خولش تن از قهر چید
رخسرخ از غضب گشته بنیاد	که گوئی آتشی ز دوزستان
ز رویش شعاع زن شادش قهر	عرق بر چهره موج لجه زهر
بترتیب سپاه خویش پرداخت	بپر خاش مقیباستعداست

داستان یورش شاه بمن بشورش مقیبا
و حالات آن ایام

در یغای فلک از تو در یغا	ز غدر تو جهان پر شور و غوغا
بسی مرغان زیرک آخر کار	بایام مرگ از عذرت گرفتار
شهنشاهی که واسق را پدر بود	سلاطین بمن راجع سر بود
که امین غصه از غدرت نخوره	در آخر از و حمایت جان برده
شنوا من که بر جانم چه کردی	بآن تو نخل لب تابش چه کردی
چنین گویند اصحاب وایت	که سلطان بمن افراخت رایت
سنادی کرد بر اهل عسا کر	یا آن از هر طرف گشتند حاضر
نبود آنجا بغیر از اسپ تپا ق	همه گنبد زنان بر یام نه طا

بیک گنبد نمودن سهرنگاور
 کج گامدار بودی بر سواکب
 سوار جیه پوش اسپ کج دار
 سپاهی را عجب کرده مهیا
 نمایان لشکر افواج در فوج
 دران لشکر عسکر بود و اسبق
 سیل از لشکر و چون خیر یافت
 موافق با سیل اهل مقبیا
 شد از اهل مقبیا لشکری جمع
 سیل آن تنگنا محکم گرفته
 افتاده از قفا طره و بایست
 دران خیل اکثری از چارپایان
 افتاده اسپ و اسبق نیز از پار
 چو اسپ افتاده بر سنگی برآمد
 ز پا اسپ شونش نیز افتاد

ازل راتا ابد کردی برابر
 نمودی چون سپهر پر لوکب
 ز آهن کوهی افتاده بر قمار
 روان شارب جانب کوه مقبیا
 چو آن بحری که با شارب موج
 ز رفعت با فلک گشته موافق
 بسوی تنگنای راه بشافت
 همه در دفع آن لشکر مهیا
 که فی قلع دران آسان فی دفع
 نوای بخت و اسبق خم گرفته
 بخیل شاه در هر چار و است
 عاف زار عدم آشفته چوپان
 بوقت حرب و ضرب افرا عدا
 پیاده در صف هیجا در آمار
 هماندم نشد و بی آن جان داد

براہ و یگرانہ یا لاسے کوہی
 بنا کہ ہر سر شہ کردہ ایاغار
 پیادہ شد بحرب و ضرب پڑاخت
 ہر میت شازان اہل مین را
 بجنگ اہل مین بودند پڑول
 یامی داشتہ و امق دران راہ
 چہ چارہ گر بابا و بخش افزود
 پدرفت و تماند آن تخت افسر
 ہمہ سوی مین رفتند و او ماند
 بکوہستان ہمگروید ہر سو
 یکی از زمرہ عمرادہ مالیش
 شہ ملک مین عمرادہ گشتہ
 ہمہ ملک مین را شد سخر
 شہ فرخ فرخ خندہ ایا م
 نکر دی باد و امق ہیچکاہے

ز اہل خصم قوجی پر شکوہی
 شدہ از حد تالاطم و ز پیکار
 ولی آخر سر اندر راہ حق باخت
 گرفتند اکثرے راہ و وطن را
 ولیکن با قضا جنگست مشکل
 ز رنج او چکویم رنج جازگاہ
 کہ تقدیر بخاروندی چنین بود
 نشد دیدار دلبر ہم میسر
 بہ بخت خوشین در گفتگو ماند
 نہاد آخر لشہر اشتقاق و
 بر اورنگ مین بگزید جایش
 برو اسباب جاہ آمادہ گشتہ
 کہ بال حشمت و جایش میسر
 بخوبی ماند از چون ہمیش نام
 اگر دیدی نمیکردی زگاہی

بنودش بلکه با او آشنائی	که آن در شاهى این رهنمائی
-------------------------	---------------------------

داستان آوارگی واسق در بیابان بیچارگی واضطر اب او در انحالت	
---	--

دیر وقت حال واسق زار که چون عمزاده واسق قوی شد همه اهل مین با او سوا قق همه گویند شد دیوانه واسق چه همسایه چه هم صحبت چه چاکر نمانده هیچکس بر جاده او بیشتر اشتقا واسق پریشان گهی در کوچه و بازار گشته که از ترس سهیل از خالق نهان سیاش دید روزی بر در خود گهی سر میزدی بر آستانه گهی کردی گریبان پاره پاره	رقم کرده چنین بر لوح اخبار بنامش تحت و تاج خسرو می شد ولی بیگانه گشته ز واسق ز عقل و دزد خرد بیگانه واسق از و گشتند و گردان سراسر همه پیوست با عمزاده او سراسیمه بحال خویش حیران گهی کرد حریم یار گشته گهی بر در گش در آه و افغان که خاک راه کردی بر سر خود گهی میگشتی از سر گرد خانه گهی بر سینه میزد و سنگی راه
--	--

گهی گفتی که ای عذرا کجای

من از بهر تو گشتم زار و رسوا

براهست هم پدرم و ولتم رفت

غم تو هر دم پیش است کمر ^{نفس}

مرا تیغ فراق سیکش زار

مرا از خنجر شوق جگر چاک

بحال خود بدینسان نوحه اش بود

بیار آن گفت کین یون و ش ^{کست}

بگفتندش که آن اسق همین است

همین است آنکه امانیت میخوار

همین است آنکه خون الدین بخت

همین است آنکه مالکش رفت بزد

همین است آنکه فرزند تو عذرا

سپیل از مردمان بامردمی چند

مهر کرد قصد خون واسق

ز حال زار من غافل چای

ترا از من نمانده هیچ پروا

بصد خواری فتادم غم رفت

ولی از من ترا خود هیچ ^{نفس}

ترا بر کشتن من خنذ و سلا

ز بی پروای تو چاک چاک

سپیل آن گریه وزاری بشنود

چه سیکوید چه میخوار ^{کست}

که مشهور همه وی زمین است

همین است آنکه جنگ تو برخا

چو قدرت لشکر غارت بر آن ^{کست}

ز بهر آنکه گرد و با تو دانا

بعالم گشت از و بدنام و رسوا

چونش نید اینهمه نسبت بفرزند

درین قصدش همه خوان ^{کست}

<p> زندانی عجب انداخت او را از ویرا اهل دوزخ گشت شکل گریزان دوزخ از قوم صغیفش جهنم عاقبت اسباب الالم بزنجیرش بنحاطر فکار عذرا گستانی زبستانهای ضوان رخس در شام زندان شمع روشن تگسبان بود از اهل سقیبا که واسق داد او را شکرتاب هنوزش کام از ان حاوی رنگین بران دیوانه محبوس و شیدا که او را وار مانند از بند و زندان ولی پیوندش از دل در سخت ز خون دل می گلزنگ میرود بشهر اشتقاقا راج خون کرد </p>	<p> ولی اول معید ساخت او را چه زندانی که غلال سلال چه زندانی که از بوی کثیفش چه زندانی که خوابد روز و دم زندان بر زبانش فر عذرا بیاد دلبرش زندان زندان بیاد دلبرش زندان چو گلشن یکی شخصی که واسق را در انجا بتقدیر آتی بود در خواب پس از بیدار گشتن بود شیرین ازین خوابش محبت گشته پیدا محبت گشته او را باعث آن چو واسق شد خلاص از بندگیر بکوهستان سری بر سنگ نبرد ولی چون شوق دلارش بون کرد </p>
--	---

همه شب گرد کوی یار می گشت
همه روز از غم دلدار گریان
یکج غار و ناگاه روزی
چو وایق را بجای دید ابر
شنیده حال او شد مهربانش
بواایق گفت موصولت نامم
بکاتب بوده ام ستاد عذرا
توانم کرد شرح حالت او
تسلای داد او را گفت موصول
چو حال او بعذر گفت عذرا
بگفت ای محرم را زبانه نامم
بیکدل گریم او هست عاشق
نهان تا کی بود در سینه از من
با موصول گفت ای یار خوشخو
از و پرسید عذرا حیل آن

بگرد آن در دیوار می گشت
بغاری بود از اعیان پنهان
رسید از غیب روزی نفروزی
از و پرسید احوالش سر سر
در افغان آمد او هم از فغانش
نیز دخانه عذرا مستامم
زرقه خاستسم از یاد عذرا
توانم گفت از اشغالت او
نیز دآن پر رخسار مقبول
با و را زنهان کرد آشکارا
من از درد غم وایق بجانم
بصد دل من گرفتارم بوق
ندامت چون کنم یارب چه کنم
توان یکبار صحبت داشت با او
که صحبت از دش از عیب پنهان

<p> که نشینی بامق خالی از بیم مریض و ناتوان نبود خود را بشکلا گفت از غمخواری او بدرد او نشد پدید آمد او شفای دختر خود را گماهی ولی هرگز نخواهد آمد اینجا نباشد غیر من کس همراه او شفای عاجل و کامل بیاید سیل از گفتنش چون غنچه شکفت که در یابد طبیب درد خود را غمخوار خودش بسیر و موصول بیای امی او هم سر نهاد ز دیده داسق آتش پاره اند بیدار از رخس این آب اده عجب تر آنکه ناز از هر دو جانب </p>	<p> با موصول کرد آن حیلہ تعلیم بنابر حیلہ موصول عذرا سیل آگشت از بیماری او طبیبان را طلب کردند اما بشکلا گفت موصول را بخوان شفای بخشی است مانند سیما اگر عذرا رود و برود رگه او اسید است آنکه چون پیش شتاب پندیده است شکلا آنچه او گفت روان شد همه موصول عذرا بنار و اسق او را بر موصول زیر پای عذرا او افتاده که از چشم خود عذرا افتانده بچشم از طغاش آن تاب اده عجب باشد نیاز از هر دو جانب </p>
--	--

گهی واقع سر زلفش کشیدی

چو شلا و سیل آشفته بودند

طبیعت گرچه مانند میحاست

از آن رو گفت موصولش که خبر

که فرمودند مادر انتظاریم

چو عذر اعظم رفتن کرد ز آنجا

سباهش اینجا برو سوی من باز

تضرع کن بآن عمزاده خویش

تضرع مای خود را کن چنان

چو او را مهربان بر خویش بینی

چو باشی همنشینش گاه و بیگاه

توانی کرد عرض حال خویشش

بود کاخر ز روی مهربانی

بیاید یا سپاهی از عیویش

اگر اهل من یکبار اینجا

گهی عذر الی و واقع گزیدی

بعد از وقت رخصت گفته بودند

پیشش مکث تو بیماری است

ز خشم والدین خود بیمه بیز

رویم آنجا و واقع را گذاریم

بو واقع گفت ای مجنون شیدا

بحال خویشتن آنجا سپرد از

که و امر و زشانه نشسته تو در پیش

که بر خود بینی آخر مهر بالمش

توانی کرد با او همنشین

بیانی در حریم خاص او راه

بیانی آرزوی خود پیشش

کنند با تو بدینسان همنمایی

از و یا بهیم مرهم بر دلش

بهر سبب یا قلند از دست اعدا

<p>باین کشور بیاید بادشاهی شود اسباب عیش و مهنیا همه میرند مایا شیم زنده بهم خواهیم کردن زندگانی بسوی خانه رفت و مجلس است بدرج حکمت او گویشاند که در یکدم شفای کاملم داد سوی شهر یمن شد راه پیمای</p>	<p>تواند بود که فضل الهی کند عزم داده است فتح مقیبا بهم باشیم تا یا شیم زنده سن و تو یا لشایط جاودانی بواسبق این نصیحت کرد و برخاست بتعرفت طیب خود سخن راند گفت از این روش صد آفرین باد بنابر پند او واسبق از اینجا</p>
---	---

داستان ملاقات واسبق با شهزاده یمن
عمرزاده خود و شرح حالات

<p>که باشد سوی هر مقصود صده ره دیگر بمقصودت نماید ره سعی پدر شد سوی مقصود شب تاریک را تابان می یافت چو واسبق را روانه کرد عذر</p>	<p>ولا خوش باش کاه صنته الله اگر گیره بنا که بسته آید نمی بینی که واسبق را چو سددود ز عمرزاده بدان چنانچه می یافت چنین گویند که ز کوه مقیبا</p>
---	---

در آمد در سمن یا محنت و دور
 ز لب کایام استبر ساخت او را
 حریفانی که بودندش صاحب
 چو با ایشان ملاقاتش فتاده
 شناسائی ز رفت آن نیک خور
 بآن قوم ارچه نام خویش گفته
 جوابش داده اند آن قوم گمراه
 گذشته سالها کاندر عیبها
 تو بر خود نام واسق خوانی از کذب
 بحر بلبلیس کار و پیشه است نیست
 چو واسق این سخن را شنیده
 فرو برسته از بحث و جدال لب
 تعجب کرد از گفتار آن قوم
 بخود همچون مجانین جنگ کرده
 از آن یاران چو دیده یوفائی

سر شک لاله گوشت بر رخ زرد
 کس از اهل سمن نشناخت او را
 با ایشان میرسد از وی نموا
 طریق آشنائی رونداده
 ولی نشناختند آن فرقه او را
 بهم از اصل و مقام خویش گفت
 تو واسق نیستی والله و بالله
 شهادت یافته واسق ز عذرا
 تو خود را شناخته داده دانی از کذب
 بحر نکرد و حال ایشان نیست
 بحر خاموشی آینه ندیده
 شاید بحث با جهل مرکب
 بحیرت ماند از کردار آن قوم
 سر خود را شکافت از سنگ کرده
 دیگر با کس نکرده آشنائی

گذر سوی عمارات پدر کرد
 ندید آنجا نشانی زان عمارات
 نمی ماندی بیکجار و تما شب
 شب و روزش قنات و آه هم
 بهر جایکه شب افتاده ماندی
 نماندی روز آنجا و گذشتی
 بفریاد آمدی از یاد عذرا
 خیال یار را کردی مخاطب
 عتاب او بیار خود از آن رو
 عتاب او بخود از نو که بشود
 گهی با چرخ گردون جنگ کرد
 بگردون گفتی از انجم بدامن
 سیان ما تو خود جنگ سنگست
 بسنگی شکتم این شیشه تو
 چون خود شیشه عشرت شکستم

سوی قصر قدیم خود گذر کرد
 بجای آن بیابان و خرابات
 بشب تار و زگشتی روزهای
 خیال و لبر و لحوه اوهام
 ز دیده خون همه شب برفشاید
 گرفتنی جا کیو به باید شسته
 کشیدی ناله از بیاد عذرا
 گهی خود را گهی او را معاتب
 که او گفتش برو زین شهر زین کو
 نصیحتهای یار و شد جزو
 همه دامان خود پر سنگ کرد
 ترا سنگست گویا از پی من
 بدامن سنگامیت بهر جنگست
 که هست آزار من اندیشه تو
 که سنگ غم رسیده از دستم

کد امین شیشه و گیر سنگت
 کرطشت و جام عیش من گگون^{چند}
 چنین تاکی توان بودن زبوت
 بدینسان گفتگو کردی از خپک
 همه گفتند کاین دیوانه یارب
 گهی با بخت خود در جنگ بود
 بارگفتی کرای بخت سیاهم
 تو کردی زان سه تابان مرده
 تو دورم از دیار دیار کردی
 تو کردی بیوقا اهل و قار
 گهی از جنگ و بخت جنگ کردی
 بگردون گفتی اکنون یاریم کن
 ز جور و کین من بگذر خدارا
 بوصل یار خوشیم کامران ساز
 مرادیدار جانان کن میسر

مرا خواهد شکستن روز جنگت
 شفق سامنم دل از جو تو خون^{چند}
 سفاکم بهتر از طاس نگونت
 بسوی آسمان انداختی سنگ
 کدام است وجه طور است و چه شر
 ز شومی ماے او دلتنگ بوی
 که در ابر سیاه تست ماهم
 کرد بودی شب تارم پر از نور
 بشهر خود چنینم خوار کردی
 ز من بیگانه چندین آشنا
 بخود باز آمدی با جان محزون
 ترحم بر من و بر زاریم کن
 بحال زار من سب گز خارا
 دل غمیده من شادمان ساز
 ز رویش روز تاریم منور

اگر تاخیر افتد در وقایع
 چو خاتم ریزد آخر برگ ناپار
 بهر حالی اینسم دارد و لبر
 گهی با بخت خود گفتی که ای بخت
 بمن تا چند تا هموار باشی
 سیخستم لقب تا چند باشی
 سیه کاری تو تا کی به نیم
 کنون برگرد ازین بدکاری خو
 دم او هم بخت و هم گردون
 فلک گردید گویا مهر بانس
 نسعی بخت و از امداد گردون
 برآمدی سپاه خوشتن شاه
 کی را دید در صحرا فتاده
 سمند خویش را شد بر شش تاخت
 بگوش او پی هم نمرود شاه

ز لعل جان فزایش ده حیاتم
 بکن قتلیم به تیغ غمزه یار
 از و موت و حیاتم هر دو بهتر
 چنین کارم بود تا کی ز تو بخت
 چو گردون بر سر آزار باشی
 حسود من بدان خورسند باشی
 تبه کاری تو تا کی که نیم
 کن آخر ترک نا همواری خو
 شو شرعاً بیانه ماند در خون
 مگر شد بخت پیر آخر جوانش
 بصر آمدن عمر زاده بیرون
 سپاهش انجم و او در میان ماه
 شعور و فکر خود بر باد داده
 انقباض چرخش پای سالیان خست
 تگشت از غره ای شاه آگاه

ز قوج و لشکر خود شاه پرسید
 همه گفتند تا اینجا رسیدیم
 حکیمی را بهما تاجا شه طلب کرد
 بهوش آمد ز تاجا شیر داد و اش
 شنیدم کان حکیم از نبض دست
 گفست آهسته در گوش می انگاه
 چو این فرود رسید روی بگوشش
 پس از وی شاه پرسید از کجائی
 بگو تمام خود و تمام پدر هم
 جوالیش داد کای بر سران کرد
 بجویری که نعمت دیده باشد
 مرا بشناسد آن پیر و پادشاه
 شناسه گفتش اول خود بیان
 گفست ای شه مرا نام است و اتق
 مرا عم حقیقی والدت بود

که آیا پیش از نیش هیچکس دیده
 نه در شهرش نه اینجا نیز دیدم
 حکیم او را مداوی عجب کرد
 بهوش آرند و راشه گفت شناس
 که دست عشقش آن رگ نیک نام
 که عشوقت رساند بهمت شاه
 بجای خویش آمد عقل و هوشش
 چنین آشفته و شدید چرانی
 کن از اصل و مقام خود خبرم
 اگر گویم نخواهی کرد باور
 بخبر شکاریت کوشیده باش
 بعر صنت و افعات من رساند
 بیا اظهار اسرار منان کن
 بدینا با تو ارم بوده علائق
 ز شاهای و امیر سر بر فلک بود

مرا عزم داده این تاج شاهی
 تونشستی بجای والدین
 مبارک بر تو تخت و الم باد
 پس انگه بخود داده پیش
 چو باز آمد بخود بعد از زمانه
 و اگر از حال خود با او سخن گفت
 سوارش کرد بر تیغی انگاه
 شد از طرز کلام رنگ و بوی
 ز بهر احتیاط از خلق پرسید
 بگفتند آری آری است گفت
 چو قتل و آتش کردند عدا
 از و پیدا شد و گیر نشانی
 ولی این گفتگوی مردم صلا
 بنا بر گفته و امق شد و هر
 عجب پیری که بود دانش افزون

بقدرت زبیدار فصل اولی
 بقدرت و قبا و والدین
 فزون بحسب زکات و الم باد
 چو کرد آغاز شرح حال خوش
 بر آورد از دل آهی و فغانی
 سر سر و اقوات خویش گفت
 بقصر خود و شهنشاه بر و همراه
 یقین است صدق گفتگو
 حکایات که زان یوانه شنید
 و لیکن و امق اندر خاک خفیت است
 بقلمش هم کشیده بر از انجا
 ندریم از حیات او گمانی
 شد خاطر نشان شاه الا
 یکی رحمت از پیران آن شهر
 جلیس و امق شبانروز

چوشه حاضر مجلس پیر ساخت
 بیای و اسق افتاد و نبالید
 سیاد و الداد و کرد فریاد
 بشاه وقت حال الدش گفت
 بشرح و افعالتش شد گنار
 یقین شه اگر چه انیمه بود
 چو میخواست درین دیر خطرناک
 رساند مهر بانی را بسویش

نظر برو اسقش افتاد و نبالید
 بنجاک پاش روی خود ببالید
 ز جاه و حشمت او آتش یاد
 ز راز و افقش خویش منتهفت
 گهر از دیده هم میر بخت بسیار
 بقولش صورت افعالش افزو
 قضای حاجت کس از دپ
 که از سعیش بر آید از روش

سهره یاب شدن واسق بصحبت شاه بمن

بین آخر چو ایند خواست ای دل
 رسانید است بر سر شاه عهد
 فرستادندش اول سوی حمام
 چوشه شوی کروندام خود
 چو از اندام او گرد سیه رفت
 بباطن تنیز غسل آید موثر

که واسق را شود مقصود حاصل
 بکارش ساخت آخر جد جلدش
 که خواهد کرد شست و شوی انیم
 منویر ساخت آن حمام خود را
 که بر تیره از بالای سرف
 که باطن هم صفایابد ظاهر

سر باطن بریده طره از دل
 نشد حاصل بآن پاکیزه زور
 مجرب آن نیز دامن عرفان
 شد الحق حاصلش از غسل اندام
 بحمام آمد از مشاهیر زمانه
 چو پیش شاه باز آمد ز حمام
 ضیافت های عالی کرد شاهش
 ز روی لطف مدحت گویش کرد
 تجلوتر گاه خود گفتش که تنها
 نه یار و نی بر آورد اشتهم کس
 بحمد الله تو خواهی بود یار
 چو باشی متفق با من دین کار
 تو انهم کرد حاصل وصل بایت
 همه کوه مقیاس را سراسر
 از و چون این تسلی دید و اسحق

که ز نفس عقده افتاد و شکل
 چو باطن شست ظاهر نیزه بار
 خرد قاصر ز تیر حکمت آن
 صفای ظاهر و باطن حمام
 بو اسحق جامه های خسته رانده
 از دل بسیار و بی یغما از واکرم
 مدیاساخته اسباب جایش
 تسلی داد و خاطر جوشش کرد
 تو آنجا بودی و بودم من اینجا
 بنفس خوشی تن من بودم بمن
 بکار ملک با من اے برادر
 مرا تو من ترا با ششم مددگار
 نعم معشوقه ات اندر کنارت
 بخاک تیره می سازم پایر
 ز نالفت مرده شب تید و اسحق

بجان در خدمت سلطان گزشت	نجدت گارش با صدق نشست
-------------------------	-----------------------

داستان کنکاش نمودن همین در باب مهم شتقا

خوشا وقتی فقیری نامرادی خوشا حال اسیری بینوائی خوشا دلدادۀ مانند و امق دل نگین و امق شادمان شد شبی عمراده او داشت صحبت با اهل صحبت خود کرد تقریر گفتنش که خود ز زور شکر گهستان مقیبا خود چه چیز است لبش شکر سوی کوه مقیبا شود مقصود و امق نیز حاصل بر آید کام این از پافتاده خوش آمد شاه را تدبیر ایشان بر ایشان آفرینا کرد و فرمود	که کار بسته اش یا بدکشاوی که آخر باید از دلبر و فائے که یار و لبرش کرد و موافق با و عمراده اش چون مهربان بیایان خود و ارکان و ملت مراد و امق و پسر سید تدبیر توانی کرد فتح هفت کشور نیز جشت تو یک لشیر است کشاید ملک تو از فتح آنجا بجاشق گرد آن معشوق و اصل ترا هم مملکت کرد و زیاده خش لشکفت از نصر ایشان که گفتن آنچه در خاطر او بود
---	---

توجه کرد شاه نصرت اندیش در مخزن کشاد از بهر شکر بواحق لطفت بی انداز نه نمود که از بهر حصول مدعایت سپاهی را که باشد قاف تا قاف بشمار اشتقاخوا هم کشیدن بر آرم گردان کوه مقیبا	باستعداد خیل شکر خویش بزد لشکر آخر شد منظر تسل و دلش افزد و دوفرود پی ویدار تو باد لر بایت همه زرین لباس و جمله اشرف قیاست اهل آن خوانندیدین از آن نسبت خیال الارض دنیا
--	---

شکر کشیدن شاه بین جانب کوه مقیبا

بیای خامه انجوبه آثار شنیدم آنکه سلطان بیانی سپاهی پهلوانان بهیار است و این لشکر کسی کاندک کم بسی گودرز و گیوان گردش برون ز دخمیر از دار الخلاف سر پرده بصحر از دشمن شاه	ز راوی آنچه بشنیدیم بکار مهیانشد بکوهستان ستانی که مهر از گردش آن ماه نوکاست به از اسفند یار و رستم آمد شدی مخلوط در راه سپاس بغزم قطع یکما به سافت سر پرده چو ماه شاه چون ماه
--	--

دلیل ابرو باران مال بود ده
 به منزل آن لشکر شسته
 عجب طراقت دیدند در راه
 با سپاه آن شخص خور و
 بیک ناک و شاه از پالین در آید
 شکار شیر و ببر و تیل در راه
 چو چشم آهوان را داشتی دوست
 چو کردی صید در ره آهوان را
 تماشای شکارش کرده خوشدل
 سهیل از وی شد آگاه و فرستاد
 نوشتش ای که از نعمت خیر نیست
 اجل خورش به تیغ رحمت اینجا
 سپاهش گشته از تیغ بسی شد
 بسی بهیودگی نبود درین راه
 بشهر خود دیداری ماتم عم

محاب جود و دریاری نمود ده
 صبح اینچ حیوانی ز رسته
 که کرده حمله بر شخصی بناگاه
 بکایم در دمان خود فرو برد
 بیک ضربت سرش از تن جدا
 زده شیرنگ اسپ سرکش شاه
 گایفتی کشتن اینها نه نیکوست
 نگشتی مطلقا آن نیکو ان
 سپه سیرانده منزل بمنزل
 رسولی را بنزدش نامه داد
 خبر از مردن لشکر مگر نیست
 سیر او را بدار و بخت اینجا
 خلاص از تیغ تیغم کم کسی شد
 بگردی و گوی و اسی عتاه
 سیه پوشی بود کارت بماتم

در آیام مصیبت نیست زیبا
 اگر گشت رفتی زین کستان
 و گرنه پهلوی عمت بود جا
 بقول و امق مجنون مکن کار
 کلام مردم دیوانه را گوش
 خلاص ازین شد آن دیوانه زین پیش
 سرش برزم بسوزم پیکرش را
 چو سلطان بهمن آن مکتوب خواند
 دبیر خویش را فرمود بنویس
 که هم فتح از حق است و هم سزاست
 خردمند یک حق را حق بدانند
 الا ای سقلا دون بدانیش
 ز خود دیده حصول مدعا را
 بعم من رسیده آنچه حق خواست
 کنون نبود عجب از لطف و ان

قیام قدرت از زلفت و دیبا
 خلاصی یابی از زنجیر و زندان
 تن تو طهر زانغ مقیاس
 ز مام خود بآن دیوانه سپار
 نخواهد کرد هرگز صاحبش
 کنون بردارین بنیدر سرخوش
 دهم بر باد کین خاکسترش را
 ز حیرت دامن غیبت بر افتاش
 پس از دیبا چه تحمید و تقدیس
 ز بنده جنبش از ایزد شیت
 بخود استاد طفلی کی تواند
 بکار فتح کارت تکیه بر جوش
 نداده در میان دخلی خدا را
 ترا بروی چه قدرت بپیدا
 که توفیقش بود نصرت و من

بعون حق کنم فتح مقیاس
چو عشق و امان و عذر خداست

ز حق دارم امید از اجره خوب
و بر آن نامه را هر که رقم کرد
رسول اشتقاقی راشن شاه

یا و آن نامه را بسپرد و فرمود

سبیل بغیر و غ آید یحرا
چو او را داد خصم شاه دوران

بود مرگ تو از تیغ من آبخا
پری در شیشه ام سیل هواست

که از تیغم رسد و امان بمطلوب

بر ویش مهر شاه محترم کرد
عطا فرمود خلعتهای خواه

که دنبال تو من هم میرسم زود

اگر دارد بیا یا را به اینجا

بطلیل کوچ از اینجا کرد فرمان

داستان مقابل شاهین با سیل شکست افتادن بر سیل

زهی گردن شکن گزند کشان را

توانائی ده هر تا توانی

گهی او بار خواهد مقبل را

گهی اقبال خواهد بی سر را

گهی اصحاب دل را دولت افزا

سناری خود پسندان دواز قهر

بلک تن نصرت اده جان را

دو بخش دل هر خسته جانے

گهی از کند بر خاک افسری را

ز کبست خاک بر سر سرور را

عزیزان جهان را عزت افزا

ز دولت این همه بی بهره و دهر

سهیل از خود پندی خواگشته
 تواضع لبیکه سلطان ^{بمن} داشت
 تواضع دولت و جاه وی افزود
 شنیدم آنکه او یلغار کرده
 بیک شب کرده قطع راه و درو
 سهیل از پا افتاده چون شنید
 ندیده مصلحت در جنگ با او
 پسند خاطر افتاده فرارش
 چو یا اهل خود از خانه برآمد
 پی او فوجی از اهل ^{بمن} تاخت
 سهیل آخر اسیر افتاد اما
 مقید کرده خصم کینه جو را
 بگردن غل بیایش نیز بخر
 باین حالش بنزد ^{شده} رسانند
 یقینش شد که مرگ آمد کنوتم

اسیر گشت و او بار گشته
 ز رفعت رایت دولت ^{بمن} افتاد
 جلال و شمشیر پی و پنی افزود
 شبی قطع ره بسیار کرده
 شده شب در قیاس شعل افزود
 که سلطان ^{بمن} اینجا رسیده
 ندیده خویش را ^{بمن} شک با او
 قرار او در سرحد دیارش
 بسوی روم سرگردان درآمد
 حکم خسرو شکرتان تحت
 برفت احوال و اهل او بیخا
 بدرگاه ^{شده} آوردند او را
 برهنه سر برایش کرده تشویر
 بخاکش بر در خانه نشانند
 عذابم کرده سیر نیند خوتم

ولی چون یادش ایش می نمود
 بروی او دری از لطف بکشا
 امان از گشتنش در او فی الحال
 بگفتش حاکم ملک مقب با
 سبایش گفت سیدانی که ایثا
 نه از دختر خبر دارم نه از زن
 شنیده و پی تفتیش او
 بایشکرست شملاکشت پیدا
 خبر داد انجمنین از وی که افتاد
 ولی او را گرفته درین وقت
 شنیده این خبر و امق و ان رفت
 سیل از شاه شملاک طلب کرد
 باوشملاک بخشید و زروسیم
 بشهر اشتقا سلطان درآمد
 همه اهل مقب با طلب کرد

خلاص از بند و دردم گردنش سا
 ز روی مهر بانی خلعتش داد
 ازین غم ساخت او را قانع لب
 ترا سازم بشیر ط عقد عذرا
 که از من شد جدا اللهم درین راه
 گرفته فوج تو بردند از من
 بایشکرگاه خود در جستجو شد
 خبر داد است شملاکش ز غایب
 گرفتار قهر نامه ز احساو
 غنیمت یافته سوی وطن رفت
 روانه در پی آن ناتوان رفت
 بدرد دل مادر او را طلب کرد
 بحرست داشت او را و به تعظیم
 پی کلاشت کوستان را آمد
 چه اعلی و چه ادنی را طلب کرد

بدرگاهش همگشتند حاضر	سبر یک داد خلعتای فاخر
یاستصواب اصحاب رایت	یواسق نامزد کرد آن وایت
ولی نگذاشته چون فوج آنجا	برآمد از کستان سقیبا

گرفتار شدن عذرا و دست قمر نامی از احساد
و وقایع آن ایام

خوش آن بیدل که در بندوی افتاد	نگاری همچو عذرای پر نرادر
چنین گویند کان مقبل قمر نام	چو و اسق شد اسیر آن لارام
رخش را دید و شد دیوانه او	خراب نرگس مستانه او
بعده خود رضایش چون ندید	دگر از صحبتش و اسن کشید
رکاهی بر رخس از دور میکرد	دل خود زان نگه سر و میکرد
ز فراطقوی و از لسن بحیث	نه رای صحبتش فی تاب و رفت
ز بیم آنکه خواهندش از و برد	بفرقت خواهد از اندوه و در
نمان از و اسق و عمراده اش	علم در عالم غیرت برافراشت
چو و اسق درین بنال اوست	پی عذرا و کشف حال اوست
شنید اوصاف تقوی قمر را	خصال خوب آن نیکو سیرا

بسی شاد از او صافش اما
تفحص کرد فی آن یافت فی این
شنش هم بدینال وی آمد
اگر چه پس بگردید از آن شهر
و گرداوق گریبان کرد پاره
نوا از شهر رودر کوه و نامون
کشیدی دسبدم و رکوه و محرا
بیاد و لب خوشیش زدیده
بهرای آن قطره چکید
کشیدی ناله گفتی کای کاش
شیرایم را تحریک لشکر
بشهر اشتقا چون بود عذرا
کنون کردیده غایب باد چون
پیشمانی ز شکر و دلش بود

نه او را دیدونی آن ماه سیما
بروز سراجی گردید شیرین
پی تفتیش عذرا از پی آمد
نشان پیدایش از آن افت هر
ندید اندوه خود را هیچ چاره
گهی چون کوهی که شل محنون
فغانی نای عذرا وای عذرا
و مادام قطره خوش چکید
با نجان نام عذرا نقش دید
نیکروم من اجلات او باش
سوی کوه مقیم بایار دیگر
زد و رش که به میدیدم نجا
نه نزد کشش توان دیدن نه زود
خسرت هر زمانی مردنش بود

آوردن قمر نیک سیر عذرا ملاقات واسق

و عذرا در صحرائی بی سرو پای

<p>شنیدم آنکه عذرا درین شهر قمرکات را هم با نجایش نگه داشت همان بهتر که ز نجایش برآرم بود که گفته ایشان میسر بعقد من شوند آن هر دورا مرا کی عاقبت نویسد سازند بدان اسید عزم اشتقا کرد بصحرائی که واقع بود ناگاه چو عذرا را البصر او دید واقع برامانش زد آنجا دست محکم رفیق آن پری پیکر صید من روان شد آن بلاکش هم ز صحرا محبی گزین آورد او را سپرده با ادب با والدش</p>	<p>نشد پید از تقشیش شده و هر بگفت اینجا نهان تا کی توان داشت بشملا و سهیل او را سپارم مراد من شود زین شوخ و لبر بمقتی نبودم کار و بقای قمر را جفت با خورشید سازند نهانی از زمین بردوشش آورد قمر را دیده و عذراش همراه با و از بیدلی چسبید واقع روان خوانا به از مرغان پریم جدا ای ساخت و ستش از دامن بشهر اشتقا و نبال عذرا نخل و نگاه دل جا کرد او را بدامن نانشسته گرد و کنش</p>
--	---

چو عذرا و الدین خوش را دید
 قدح نوشی بهم آغاز کردند
 بظاہر یادہ کش عذرا ولیکن
 رفیق او کہ رخ راہ بردہ
 با ایشان داد آن ہمیشہ فرزند
 بگفتش والد آن غیرت حور
 بقدر تو کہ مطلوبت ہمانست
 و گرنہ باید اکنون صبر کردن
 چو او خود را گفتہ بعد از
 شدہ دیوانہ آن بیمارہ آخر
 گسی در دشت و گیسار گشتی
 شبنم واسق بکوی دلبر آمد
 قمر را دید چون واسق بکوش
 ندید از شک سوی او قمر ہم
 قریب یکدیگر آن ہر دو عاشق

جز آواز رباب و چنگ نشیند
 رباب و چنگ عشرت ساز کرد
 جگر خوار از غم واسق بباطن
 بشمل و سیل او را سپردہ
 ننودہ التماس عقد پیوندد
 کہ مختار است عذرا نیست مجبور
 اگر راضی شود منت بجانب
 کہ نتوانیم بروے جبر کردن
 با و عذر انگشتہ را خنہ اصلا
 ز خان و مان خود آوارہ آخر
 گسی در کوچہ و بازار گشتی
 قمر ہم ناگهان آنجا در آمد
 ز غیرت دیدہ نکشادہ بر روش
 دلش صد پارہ گردیدہ جگر ہم
 براہ عشق بازی ہر دو صادق

چو عذر از آن و دیوانه خبر یافت
 بجزاده بگوید آنکه عذر را
 بود که محض احسان شاه همین
 که عقد شمر عظیم خواهد بود کرد
 چو این پیغام از و شنید ابق
 روان شد سوی سلطان بخت باز
 چو او را شاه همین بدیشاقت
 ز لب کالطاف بیدید از شاه
 شاه از وی کرد استغفار عذر
 بعرض او رسانید آن بلاکش
 بشمار اشتقا با والدین است
 دبیر چون کرام الکاتبین را
 بفرمود آن شهنشاه زمانه
 نشانی برسیل از بهر عذر
 و گرنه تیر قهر بادشاهی

بپیششاهی عذر آست در یافت
 پیش والدین است آشکارا
 کند تکلیف آن بر والدین
 بجای آداب عقد هم خواهد آورد
 چه پیغامی بطبع او موافق
 که بر حالش کند چشم کرم باز
 به پایوی خودش جا کرد و بخت
 زانده و غم خود کردش آگاه
 که پنهانست یا او آشکارا
 که اکنون ظاهر است آن شوخ مهوش
 در آن شهر از جمالش زیورین است
 بصفت منشیان بالانشین را
 که نویسد یگانه آن یگانه
 که بفرساید بسوی شاه او را
 که هست از ترکش تیر آبی

چو گرد و از کما تخسانه رواه
کم از تیر قضا کی باشد آن تیر
به پیکار آتش مرتج تالش
سپیل آن نامه نامی چو بر خواند
شبی در سجده که کرد استخاره
بر و طاس هر نشد غیر از اطاعت
توشت اندر جواب شاه دوران
ستم از تبه گان است تانت
ترا فرزند من عذر کنیز لیست
اگر فرمایش آید بدرگاه
اگر بفرستی از خاضان یکی را
چو از درگاه عالی آید آنکس
ببینیان اگر رسد در خاریست شاه
ایشان همیشه رسیده این عارضه
یکی را برگزید از اهل صحبت

شود جان سپیل آنجا نشانه
بود از چیز افلاک ز مگیر
نه بی از آتش مرتج تالش
بحال خوشتن عاجز فرومان
یا بل مشورت هم استنشاد
بقدر حال خویش استطاعت
که از بنده اطاعت از تو فرمان
نه بنده بلکه از خیل سگانت
بخدایت کاریت بقدر حسرت
ولی خاص از برای خاریست شاه
که نبوده بقوا بیش شک را
ز بهر بیرون او آید و بس
سرم خواهر رسد از فخر بر ماه
شاد او را موجب تحسین عارضه
پی آوردنش در مهر عفت

برایش از طلا فرمود و مهدی
 مرصع مهر زرین از جواهر
 بآن مهر مرصع کرده مصحوب
 چو آمد آن فرستاده بعذرا
 رسانید آئینه اشیا و زیور
 ولی عذرا آن در محنت و رنج
 در آن گنجی که عمری بهر اسق
 کنون خواهد تصرف بگیری کرد
 روان القصد عذرا شد سوی شاه
 هر منزل که شب می بود عذرا
 هر منزل شدی خلقی گرفتار
 چو دامن از قدم و خبر یافت
 دلی او را سبیل از پیش عذرا
 رسول شته قتلش منع نمود
 هر دو راه در دنبال محمل

که شلش نامده در هیچ عهدی
 لالی و یوا فیت ز و اهر
 صنادیقی پیرا ز پیرایه خوب
 سبیل از وی بسی سر و شمل
 نقالش از رخوت و عل و کوا
 که خواهد کرد سلطان مهر گنج
 ز کاهش و آستین از ناموافق
 نخواهد واسق از نخلم بری خورد
 سبیل و اخوت او نیز همراه
 خبر گیران شته بودن اینجا
 بیا هم عشق او چون واسق تار
 باستقبال پیش رفت یافت
 براند کرد قصد قتلش اما
 بجانش رحم کرد اما نفیر بود
 نیز در گش منشین ز منزل

دگر در راه گاهی پیش و گاهی پس
 خبر گیران ز استقبالش اظهار
 چو عذرا به صفت منزل منزل
 بصدر تعظیم آوردند او را
 سیل و اخوتش را نیز در خور
 چو سلطان کرد بر عذر انگاهی
 بیک نظاره اش دل داده از دست
 هوایش در دل او ساخت منزل
 ز و اسبق در جیون عشق کم نه
 رفیق و اسبق دیوانه گشته
 قمر در ساعت از آنده جان داد
 بصبحر ابا زو آورد و اسبق
 درون خانه عذر پیش بهمن
 بیایش روی خود بهمن بناده
 کوهی آشوب عقل و وقت جان

بر فتنی و ندیدی هرگز نش کس
 نیشه کردند و شش رنجید بسیار
 برید و شد بار الماکت اصل
 بقصر خاص جا کردند او را
 بحکم شاه شد منزل مقر
 بر آورد از درون سینه ای
 فتاد از جام عشقش به خود دست
 گرفتار تقالیش شد بصدر
 دلش راجز غم او هیچ کم نه
 ز صبر و عقل و دین بگانه گشته
 تهاکش گشت منزل حمیش باد
 ز مردم قطع صحبت کرد و اسبق
 شده مرهم زهر لیش بهمن
 دیان در شرح حال خود کشا
 بقتل سن کشیده تیر مرگان

<p> زیار و آشتا بیگانه گشتم که از عیش و طرب برکنده ام شراب تاب من اشک جگرگون هر اگر در بهشت تا جدیت بر سر نباش از بی ازین سیل سریم تخواهم خبر بگویت پاسبانی بقرمان از حکومت هر چه دانی لسادله از پشت السیاده مکن هرگز خدایا دوا حق هر آنم خوار باش و شادمان باش بحق در باطن از طلش نیاید سه و مهر سپهر عزت و جاه فرسید و دختران دلبر را چه باشم من ببقای نوسراوار نگل پیوند خار و خس نباید </p>	<p> رنج تو دیدم و دیوانه گشتم غمت در دل خپانم کرد منزل کنون جام نشا طم چشم پر خون تخواهم بر سر خود اسیر زر چو بر خاک در تو جای گیرم گرفت اکنون و لم از ملک رانی تو نشین بر سر ریشاد ماسه براه بندگی من سر نهاده تو هم باش این زمان با من موافق بعقد شرع ازین کاران باش چو عذرا آنچه بهمن گفت لب بندید ز بگاسر گفت باوی کای شهنشاه اگر فرمان کنی خان خطارا تو شاه محشم من بنده خوار خرف را جاید رنج در نشاید </p>
---	--

کستانی زنی را خود چه مقدار
 کستانی زنی را آن ادب کو
 بحق حضرت خلاق همچون
 ز عذر این سخنانشه چو بشنود
 بگفتای آفت و تیا و عفتی
 بچشم خود بغیر ما تا دیر باز
 بگو با طره طراز چپان
 و گرنه سن ز تو چون بکسرم دل
 و گر عذر از برای بیاری بسیار
 ز حکم چو تو شاه بنده پرور
 تلک کرداریم در خدایت خود
 بسلاک بندگانت کرداریم
 و لیکن راست میگویم که خانی
 نکاح ماست از مردم نهانی
 چو دیدار تو خود فرما که اکنون

که باشد محبتش را کش خریدار
 که شانه پند و خیرت او
 که بگذارد از سر من بگذر اکنون
 روان از دیده اش حتما بشنود
 بمن گوار است میگوئی تورا تنها
 دلی را که ز منش بر و جد مان
 که یکشاید گره از رشته جان
 ز تو کیست تنم پیوند شکل
 بگفت ای شاه بیدار و نکوکار
 چگونه بنده بسکین کشد سر
 بدانم ذلت تو و دولت خود
 ز مهر و مهر برفت بر تر آیم
 گواه عقد من آمد بوا مق
 عیان گفتم نبود گیر تو دانی
 تصرف کردن تو چون بود چنان

<p> کز زوی نیست هرگز هیچ خالی که خود حق است ناراضی ز ناحی نخواهد اختیاری بود برین تو اتم بود عند الله معذور خدا از انتقام نیست عاجز نخواهد کرد حکم هیچ قاضی توانی قتل من کردن تو دانی بقتل تو رضایم نیست اصلا ولی تکلیف این عقد نمیانی تو خواهی مگر گشتن بگشتن بخون من خواهی گشتن بایم شوی محروم همچون اسق این بنجاک آستان افتاده تو مکن اظهار را ز محفنی ما نخواهد والد هم رو کردن اما </p>	<p> بشو غافل ز قهر و ابجلا لی تیرس از قادر قهار سطلق اگر ناحق رواداری تو برین دران فعل تو خواهیم بود مجبور ولیکن نیست عذر من هیچ هرگز بقتل تو نخواهم بود راضی اگر تیغ غضب بر من برانی بقتل خویش راضی هستم اما اگر تو بر سر قتل میانی ازین تکلیف خود را بگشتم بریزم خون خود اما در آیام چو خود را خواهیم از جور تو گشتن چو دامن نیست جز عزا ده تو برو سپند جور و رحم بهما با طهارت توان عقد بنان را </p>
--	---

چو داسق کرد استیاد از تو
زسعیت چون مار و خواجه خریار
اگر خواهی تو برون از سیاه
سین بیچاره با تو ای شهنشاه
نمودم با تو گستاخی و نیباب
باین گستاخی ار لائق نبودم
ترا سن گفتنی با جمله گفتنم
و اگر مختاری و کس را چپارا

شود در کار او بیاد از تو
نیز و با کعبه لوی می شه سوار
تو خود فرما خیانت هست یانه
با یستم انیمه لیس فی الله
مرادم نیست جز خیر تو دریاب
چو دولت خواه تو بودم نمودم
که بر تاسیکه میا لیس سفتسم
که گوید این کن یا کن خارا

برندان فرستادن شاه بمن عذرا را
و پند و اول سنیل و شمل عذرا را

ولا نفسی که او آماره بدست
ز حق گفتن شود در تجور و ناشاد
سلطان بمن نیکو که رنجید
کارم حق چو با او گفت عذرا
سپرد او را به بعضی زار ازل

سوی ناحق لیبی مایل زهر سو
بلی الحق و میگفت استناد
ز عذرا استی با را چو بشنید
برنجید دیگر و انید و را
برنجانید نش آن جمله ماکل

بیای نازکش ز بخیر مانند
 چو بہمن خواست عذرا را دین کرد
 سیل آمار پیش و گفت شایش
 کہ در تو جرم من از لطف جان
 مرا از صدق تو اسیر الطاف
 چو احسانای من ز نیکی و نہ بر گشت
 سبیش گفت ای شاہ جانگیر
 خوشامد نیست انصافست انصاف
 من و فرزند من خاک بر تو
 گنیز گشت عذرا این غلام است
 تو ہر خدمت کہ فرمائی بعذرا
 چہ باشد او کہ آزار تو جوید
 چو شد دید از سیل آن بندگی با
 ہمہ آن گفتگو ما گفت اورا
 و گرفتہ بود اورا شاہ بہمن

بیای گنج ماری و نشانند
 سیل و اخوت اورا طلب کرد
 پس از تلقا و انواع گناہش
 خطائای ترا لطفم و و چندان
 و گرنہ من نخواہم زود ران
 چرا فرزند تو آزار من جست
 ز تو لطف و کرم از بندہ تقصیر
 کہ ما غرق گناہیم از تو الطاف
 چہ حد سرکشی ما را بر تو
 بعالم افتخار ما تمام است
 بجز فرمانبری اورا چہ یارا
 بجز راہ رضائے تو بود
 نیاز و زاری و شرمندگی با
 گزشتہ در میان شاہ و عذرا
 کہ ای قائل بہت ماری من

ادای حق احسانم زست آن
 که خواهد کرد واسق را فراموش
 بعقد ماست فرزند تولایت
 بعقد سن اگر باشد رضایت
 تمام بالای قشش افسر ز
 ترا بخشم کس تان سقیبا
 سیل از وی چو بشنیدین عید
 نگهبانان خود را شاه فرود
 و گر پیش سیل او را بیاید
 بیاوردند و سپردند او را
 بگفتش ای تو نور دیده من
 چرا رضی بعقد شه نباشی
 بعقد او اگر باشی سرفراز
 کنیزانی که هر یک غیرت خو
 ترا بخشد ز حد بیرون زاین

که با عذرا و هی پندی بدینسان
 حدیث سن بعقد خود کند گوشت
 نباشد لایق او را عقد واسق
 شود بالای تخت جاه جایت
 سزاوار سر او باشد افسر
 که شهر اشتقا باشد ترا جا
 بعرضش دیدن عذرا رسانند
 که سازندش خلاص از بند پاره
 بمشفق والد خوشیش سپارید
 پیر در خانه برد آن ماهر و را
 سرور سینه غم دیده سن
 بجانش بنده در که نباشی
 بود جایت فراز ستان
 بخدش کاریت باشند سرور
 نه بد پیش خزان و در خزان

نباشد جز تو حاکم در بین کس
 بیایم از طغیان من بقیه
 خدایا شنو از من این نصیحت
 بهر خدمت که ماسو آئی از وی
 بکوش از جان بنی مشکاری او
 اگر یار تو باشد شاه بهمن
 خیال واسق از خاطر بدر کن
 نصیحت با تو حوری غیبت لایق
 بحق آنکه هست را چو پراخت
 بحق آنکه رویت را بر فروخت
 بحق آنکه قدر دلکشت داد
 بحق آنکه وادت تیر میزگان
 چو کوزان از تیغ غمزه ات تیر
 بحق آنکه چشمیت ساخت پرن
 که واسق را مکن بهر خدایا و

تو باشی با دشاه کشور پس
 من آنجا حاکم و باقی رعایا
 که راضی باش از سلطان بخت
 جز آن لائق بحالت کی بودی
 مان جز دولت و جز یاری او
 همین پس در جهان فخر تو بین
 هوای صحبتش از سر بدر کن
 پریشان روزگاری همچو وقت
 رخت را غیرت شمس و قمر ساخت
 بسی از آتش عشقت جگر سوخت
 وزان قدر بنده ات شد سرور او
 از ان جمعیت بکن دهال از جا
 از ان شد چشم تو قنار خونریز
 بلای واسق و آشوب بهمن
 مده ناسوس اکبر را تو بر باد

بجز تگراری سلطان بکن سعی

بعقد خوشیت سلطان بنید

بزیسیاتش نصیحتا پیر کرد

بگوشی پند او عذرا شنودی

ببرگوشی که لشینیش عذرا

پس آنکه باز سلطان طلب کرد

زگوشش اندکی هم دل شنیدی

ازان روشب طلب کردش آشتا

تیزدیش زلفت و دورشست

فرارش کرد پند و الد خوش

بزورش در بر خود شده آورد

بزور و زاری افتادش پیایی

بگردن ناگانش دست بنهاد

گشت ریمار ازان فریاد و بهمن

صباح آمد طیبی بر سر او

مکن تفصیری از جان بکن سعی

بدر و لهندیت دوران پسندو

بزعم آنکه پند من اثر کرد

زگوشش دیگرش بیرون کشیدی

دران گوشش نکردی نقد جا

بخلوتگاه خود در نیمشب برو

زگوشش تن بگوش دل رسید

که شب بچامه خوابم در آید

در مقصود را بروی اوست

شد از سلطان دوران وقت اند

ولی خود را بزور از وی برورد

گرفتن کام نتوانست از وی

زدست او نوعی کرد فریاد

پشیمان گشت ازان بیاد و بهمن

بسی گرم از تن او بستر او

چون پنشن میدگفتا سوزشی است
 ولی این سوزش تو نیست از
 اگر مقصود وقع این گزند است
 بخاطر آمد آن شاه دین را
 تسلی داد با عذرا و فرمود
 هر نوعی که مقصود تو باشد
 در اد تو بغیر از وحشت و جنگ
 بگوهر خدا مقصود تو چیست
 در استفسار آن چون کردن ابرم
 ندارم غیر و امق هیچ مقصود
 بگوش شه چو نام و امق افتاد
 بسی در هیچ و تاب آید ز غیرت
 بگفتش با است گفتن چنین
 بغیر از و امق ازین هر چه خواهد
 بگو تا مد عایت را بر ابرم

که نزد یک است از آن سوز و مراد است
 ز آه درد مندی هست شب
 شفا خرباره آن درد منداست
 که این رنج منست از آه عذرا
 بنا عفو گنا هم یاش خوشنود
 هر رنگی که ببود تو باشد
 بر ابرم بر همان نوع و همان سنگ
 بگو خیریت و بسود تو چیست
 بگفتش مد عای خود دنیا کا
 ندارم جز وصالش هیچ بسود
 کشید از غیرت آه و فریاد
 بسی در اضطراب آید ز غیرت
 که مقصودی ندارم غیر و امق
 بغیر از اختلاطش بین کماهی
 ترانا کام آنجا که گز ابرم

بزاری گفت عذرالش بزار
 بیوزین پیش طاهر کرده بودم
 که یاد اسق مرا عقد نهانست
 یقین شاه پیش از پیش گردید
 چنان و لکیر از احوال او شد

کرای بر تو سلم شهر یاری
 غم خود در بیان آورده بودم
 بهالم واسقم محبوب جانست
 که بی واسق دل او ریش گردید
 بی تقیقل واسق حیار جوشد

در امان ماندن واسق آشفته از زهر و خنجر قاتل
 بسداد گر بیادوری داور دادگر

خداوند یکدیگر را کرد عالم
 ز آفت چون نگه یار کسی را
 چو زهر قاتل انت دور دمانت
 ز آب تیغ تیزت وقت لبیل
 شنیدم کز برای قتل واسق
 بدل شیطانش این سوس انداخت
 بدینیا که باشد زنده واسق
 اگر اورخت بر بند و ز عالم

خداوند خدا و ندان عالم
 نسوزد آتش سوزان حسی را
 شود تریاق پیا از دیانت
 شود در خلقت آب خضر حاصل
 یشا بنشاه همین شد موافق
 که واسق را بیاید سعدم ساحت
 بمن عذرا نخواهد شد موافق
 بمانا چار کرد و یار سعدم

یکی از محرابان خویش را شاه
 بصحرا می که واسق جا گرفته
 برویشش به تیغ تیز بدم
 یا و نیما خود را مخلص خاص
 تبو چون صحبتش تیکو تر آید
 بده پندارش که ترک عشق عذرا
 چو دریا بی که تا شیرش نکرد است
 بده در آگینش زهر قاتل
 اگر زهرش نخواهد کرد تا شیر
 شبی تنها برو با خمر سیه
 بدان ضربت کن در خاک سکن
 سن و عذرا چه در خانه چه در سیر
 زکاری آمده بزم مرا شمع
 چه خوش عیشی که بی تشویش غیا
 بود صحبت گل شاد و بلبل

بفرمود ای تو مار این کجوه
 چرا از مردمان ما و اگر فته
 سیر با خویش زهر و انگبین هم
 بیایش سرتبه از روی اخلاص
 بقول و فعل تو نیکو بر آید
 ولی دامن موثر نبود او را
 لیکار عشق یغینش نکرد است
 کزین کارم شود مقصود حاصل
 نخواهد پیشیه اش را داد و غیر
 بزنی یک ضربتی از تیغ خوریز
 خلاص او شود از حیالت سن
 بهم باشیم بی تشویش از غیر
 به پیش سن بود با خاطر جمع
 یکام دل بود عاشق بدلت
 اگر خاری نباشد بهلوی گل

چو بآن محرم خود گفت سلطان
 بصحرای که واسق بود و رفت
 بظاهر حجت او قندور قند
 چو آن محرم بواسق پهنشید
 تیرک عشق عذرا داد پندش
 جوابش داد واسق کای خود دو
 چه داری با من بیدل چه دار
 و گریاسن نیاسیری خارا
 درین صحرای که جای آهوست
 که آهوی نخواهد بست اصلا
 چو دانست آن نصیحت گوی پندش
 فتاد از امر سلطان در گنیش
 بلایل رشی و رنگبین رخت
 چو واسق کاسه را گرفت در دست
 از آن افتاده زاعی نازکی خود

سخنهای لفاق آسیر زنبسان
 بیاطن با بظاهر بس نکوت
 بیاطن ریزه نخاشد رقت
 در آن صحرای خلوت گزین شد
 ولی بقیاده افتاد پندش
 بقرب شاه خود سرور خرو
 مرانیت نخواهد بود کاری
 بینگ آمد ز گفتار تو صحرای
 برودت از دم سروت چنانست
 گیاهی هم نخواهد بست از نیجا
 بیفتاد است هرگز سود نداشت
 که تاز سر افکند و رنگینش
 نهانی هر دو آری هم در آخت
 ز دستش تا گمان افتاد شکست
 هماندم زان شربت سیرت

دگر ولسق گزید از وی جدی
 ولی آن ناخدا ترس جفا کیش
 شبی در خواب بگاها و در آمد
 در روز و خنجر و کاری نیفتاد
 پشیمان گشت خنجر زن از آن کار
 بیابانش از سر اخلاص ماند
 همان شب نیز بهمن دید خواب
 مگر این شخص آن قطب مان بود
 بهمن گفت ولسق را از آزار
 اگر باشی در آزارش بنیسان
 ز خواب خوش چو بهمن گشت بید
 همان ساعت رسید آنکس ز صحرای
 شنیدش چو خنجر زن پشیمان
 ز خاطر حب عذرالش بدر رفت
 بوالسق مهربان گردید و شفوق

مصمم کرد ترک آشنائی
 دگر گشت تنش شد حیا اندیش
 بدست کین کشیده خنجر آمد
 بخنجر زن بجز خواری نیفتاد
 نمود اظهار استغفار بسیار
 با استغفای جرم خود سخن اند
 که آمد در غضب شخصی را قطاب
 که ولسق از دعالیش گشت موجود
 خبر داری کن استغفار ازین کار
 نه اقبال تو خواهد ماندنی جان
 بآه و گریه تا بید شد ازین کار
 بگفت آن ماجرای ولسق و
 ز چشم خوشی تن خوانا به نشان
 ز سر ناچار سودایش بدر رفت
 در جمیع بی بعد راست و موافق

آوردن همین واسق را از صحرا و سراسر فزاینه خلق

بوصال عذرا

تکوزی و نیکوزی و زکاری

زیار و لریا و لاری آید

دل افکار و فراق از وصل و لاری

بروز تیره عاشق ضیایکش

زهر و چشم خون فشانش

بعاشق مهربان گرد و قدیش

روایت کرده اند اصحاب تاریخ

بواسق مهربان گردید آخر

پیش آورد عذرا را و فرمود

و عای بی نهایت کرد عذرا

با و انعام کرد آن بنده پرور

فرستادند جمعی را بصحرا

چو رفته آنجماعت پیش واسق

که غمناکی بیاید غمگساری

بنغمینان از غمخواری آید

بیاید مرهم ریش دل زار

شود عکس رخ یا صفا بخش

دوا و دوا و دوا و دوا

رسانا و دوا و دوا و دوا

که همین کرد ترک طعن و توبخ

هوا خواهش بجان گردید آخر

تراخواهم رساند آخر بمقصود

لشکر لطف او شد مجلس آرا

لباس فاخره پیرایه زر

پی آوردن واسق از آنجا

سخن گفتند با طبعش باوق

بگفتندش که شیشه مهر بابت
 بیاتایا تو عذرا و اگر زار و
 کن نظام بهر عیش و کامرانی
 نشاز قول ایشان با دشمنی
 چو ایشان باز برگشته رسیدند
 بصرای که واسق داشت مسکن
 شکار آنجا بهانه کرد و خود رفت
 در آن صحرای که ز درخگاه همین
 تواضع کرد از فضل الهی
 از عفو گناه خود طلب کرد
 و گریه التماس آنکه که اکنون
 ترا در شهر باید کرد منزل
 بیاد شهر تا و اصل بعد از
 ترا از وی تر تو او را کنم شاد
 بدینسان از لطف آن تلمو خو

بکام خوش خواب کامرانت
 ببقدر شر عیش با تو سپارد
 تو عقد یکدیگر و اندر سنائی
 بگفت این رشته هم افتاد بر تیغ
 بگفتند آنچه از واسق شنیده
 پی آوردنش خود رفت همین
 بجایه و حشمت بیرون رفت
 بواسق داشت صحبت شاه همین
 نمودش بی نهایت عذر خوبی
 بخواری نفس کشش را و بگری
 ترا باید و ادع کوه و تاسون
 که کرد حاجت تو از تو حاصل
 شوی و کامران گردانی او را
 ببقدر شر عیش خواه هم ترا داد
 کلام شفقانه کرد بار و

بشکار و زیان یکشاد و عاشق
 مقاماتهای خود چون شاه پس کرد
 ولی منع شکارش کرد و عاشق
 درین صحرای غمخواری نبوده
 نگویند که یاران من آزار
 برای خاطر او ترک آن کرد
 شنیدند بهر او رختی بفرمود
 سوارش کرد و همراه برد و شهر
 بصری بر ترانه قصر گردون
 در آن قصرش بوقتی ساخت
 ز بهر عقد ایشان آن یگانه
 مبارک وقتی و فرخنده فصلی
 تیار گیتی که کرده شاه همین
 شد دوران یار باب وزارت
 بهر سوی پی اسباب آن طوی

بهر دل در شش دل او و عاشق
 شکار آهوان آبخا هوس کرد
 بگفت آزار یاران نیست لایق
 مرا جز آهوان یاری نبوده
 کشند از دست تو پیش من زار
 تیرک آن شکارش شادمان کرد
 که غنیمت غلج سیر قلک بود
 تماشا بین بهر سومرد مهر
 فرود آوردش اندر وقت میمون
 که بودش احسان عات امین
 میا کرد جیشنی خسروانه
 که عاشق یا بدار معشوق صلی
 نکاح و عاشق و عذرا عین
 بطور خسروانه کرد هجارت
 شدند اصحاب مست در کبابی

در آن کاری که یا بستی نرسید
 در و لعل و گریه نماید جواهر
 در آن مجلس خضر گردید سقا
 معنی ساز عشرت ساز کرده
 نشاط و خورمئی رعایت اوج
 کرم کرد از سر لطف و عنایت
 عطایای کشته کردش آن شاد
 با و فرمود سلطان صفاکیش
 بواسطه خواهش با عقد عذر است
 سهیلش گفت من راضی بجام
 شد از بعد رضای آن جوانمرد
 سهیل و اخوتش هم کرد حاضر
 ولی عقد مجد و نیز بستند
 نقالین از همه اجناس عالی
 موافق بمن و واسطه عذرا

مهیا ساختند آن جمله سیاه
 چه دریا و چه معدن گشته ظاهر
 شراب عیش را ساقی مهیا
 سبق از زهره در هر پرده برده
 سبار کباب و گویان فوج در فوج
 عطایا یا سیل افزون رعایت
 بشرط اتحاد و امشش داد
 که ای نیکو خصال نیک اندیش
 تو راضی شو با آنچه خواهش است
 خایان خواهش تو که تو انم
 بهم عذرا و واسطه را طلب کرد
 نهانی عقدشانرا کرد ظاهر
 بکیا و واسطه و عذر انشتند
 بحکم شمشیر گشت حالی
 برسم مهر و کابین ادا و را

چه کابینتی که مال صد چو قارون
 فرس مای که از گلاگون زیاده
 شتر مای که در سرعت برابر
 نثار افتاد بر عذرا ی سرور
 چو بمن گشت با عذرا موافق
 ولایت هم بواسطه داد و نیمة
 مقیاداد و شهر اشتقار
 ز دولت و خل در هر چو نمیکرد
 و گر واسطه بعذر گشته هم
 ز اهل رزم جمعی انگه داشت
 به بمن صحبتش میبود اکثرا
 چو واسطه داشتی صحبت به بمن
 محبت هر دم از هر یک فزود
 بصحبت شاه کاشاده در گنج
 گسی چو کان بمیدان باختندی

بعذر داد و بمن بلکه فزون
 بره رفتن هم از تنه زیاده
 بجای قلاک بل تیز و تر
 جواسه توده در توده ز سرور
 ز روی صدق بسپردش بوقت
 تعالی الله زهی خلق عظمی
 بشمار و سیل از سر عذرا
 حکومت در ولایت نیز میکرد
 بهیمی از ولایت شاد و خرم
 نوای جاه و حشمت را برافروشت
 چه صحبت صحبتی چون شیر و شکر
 بعذر بودی آن مجلس مزین
 نفاقی در میان هرگز نبود
 گسی میبخت نزد و گاه شطرنج
 بگوی طره چو کان باختندی

شطح پنج با حسن عذرا و امق و شهرزاد و هجمن با هم و نشاط کردن

شب عیدی که ماه نو بر آمد	یائین مدت روزی سر آمد
بقصر و امق آمد شاه هجمن	بتاج و خلعت شاهي ترين
سبا رکباد گویان شامگاهید	برابر وی چو سه عذرا و عید
ز حاتم در ستا برده سبق را	بر رسم عید آورده طبق را
طبق مای پیر از لعل و در تاب	مه تابان تراز مهر جهان تاب
همه شب و امق و عذرا و هجمن	ز اسرار محبت پرده افکن
بگفته هجمن اسرار نفقه	رخش از تاب می گلگل شکفته
که با عذرا همه شب باخت شطح پنج	بشرط آنکه باشد شرط آن گنج
دل هجمن بشطرنج عشق	بان شطح پنج را عقلش بعلق
در آخر فیل مالش کرده عذرا	از و شرطی که بوده برده عذرا
درین شطح پنج بردن رفته زبانش	دلش حیران ز بانس مانده خاموش
و گراشگری بسیار کردند	جهانی از ضرب آباد کردند
صبح عید در میدان دو دیدند	بمیدان قیوش صفنا کشیدند

در آن سیدلک قبق بازی نمودند
 در اول تا خنق واسق قبق زد
 شب دیگر که عذرا را خوش آمد
 در آن شب همچنان شطرنج بازی
 ولی امشب پیاده مات شد شاه
 و چون آن شرط مذکور را بشنید
 همه شب باقی وسطرب طرب ساز
 صباح از خانه سوی باغ رفتند
 بیای سرو و گل بودند آن روز
 سوم شب شد بقصر واسق آمد
 بشیرین کاری آن شوخ شکریب
 و چون آن دو چندان شرط مذکور
 درین شب نیز برده شرط عذرا
 صباح از خانه بیرون سوی بیدار
 بناگاه از پیش آمد برید

قبق را ناوک اندازی نمودند
 ز ناوک رخته در میان طبق زد
 بقصر شاه صحت و کفش آمد
 بهم کردند با صد و لتواری
 از آن شوخی که پیش برده از راه
 بیازی آنمه عذارش بر بود
 صراحی بار باب و ف هم آواز
 همه ستانه سوی باغ رفتند
 همه عشرت فرا و فرحت اندوز
 بقصر ماه صبح صادق آمد
 ز بهمن بر و بازی نیز آن شب
 در آمد در میان زان غیرت حور
 بواسق آنمه لب پرو عذرا
 روان گشت تا بازند چو گان
 که از انقاسش نسیم غم وزیدی

چنان معلوم شد از گفته او بخیل و شکر بسیار آمد بدل اندوده از گفتار آن مرد ز چوگان بازی آن دم بازگشتند شه و واسق بهم کردند کنگاش بهین گفت عذرا کای لارا دل عاقل چرا از غصه کاهد	که سلطان حبش آمد بدین سو که رسته پی پیکار آمد شه و عذرا و واسق را اثر کرد بمنزل ناز میان در گذشتند همی ساختند اسباب بر خاش شهنشاه تگوروی و نکورای چه داند کس که تا ایزد چه خواهد
---	--

مقابله کردن شاه بهمن با پادشاه حبش و کشته شدن
بهمن از دست حبشیان

فلک از حقه بازی هر زمانی بین بر بهمن جم جباه آخر که سلطان حبش آمد چون نزدیک باستقبال او بهمن برآمد رفیق واسق و یاران واسق همه رستم صفت در روز بهیا	شود از بازیش بازی بجائی چه شد از حقه بازی آه آخر وزیران شاه را کردند خراب ز حد بر و لش فوج و عسکر آمد محبان و هواداران واسق پی انجام فستج اند و ز بهیا
---	---

ولیکن دولت بهمن چو گشت
 کسی کاخر رسد آیام عمرش
 برود و شغال و گریه چون شیر
 زمینی را که خوابدیشکر کاشت
 اگر از تشنگی آید بجوین
 پی یاران اگر خاطر گمارد
 چو انقصه دو لشکر شد برابر
 ز بس کز اهل لشکر در بر خاست
 بنا که خود نه از بس زور دشمن
 جو افتاده زیر آسپ بهمن
 ولی واسق ندارد گشتنش
 هر بیت داد از آن خیل حبش را
 ظفر بر دشمنان کرده چو داسق
 بد را سلطنت گشت و نشست
 کشید اول ز بهران رنج در رنج

ز بهر شمشیر شیرین تلخ گشت
 بلا اهل گشت می در جام عمرش
 شود آب خضر چون آب شیر
 خوابد جز بر خر زهره بر داشت
 سراسر خشک کرد دیار از خون
 بجز سنگ از هوا بروی نبارد
 هر دو لشکر اهل کین برابر
 چنان خاک از زمین زد که کاست
 بلغزید از قضا از اسب بهمن
 سر بهمن جدا کردند از تن
 شمشیر خیل حبش را در عوض گشت
 تسلی داد از خوش عطش را
 غنائیم بی آورده چو داسق
 تحت پادشاهی آن زبردست
 رسید آخر وصلش گنج و گنج

<p>وصال یار و تخت بادشاهی بکام دل وصال دلبر اورا</p>		<p>بهم دریافت از فضل الهی کلاه بادشاهی بر سر اورا</p>
<p>کامران شدن شهراده واسق سلطنت مین بول عذرا</p>		
<p>خداوندیکه نور پاکش صفاتش طاهر از صاحب جمالی خلافت یافته از ایزد پاک بران منشو رطوخا گشته آگه یا و صاف حق و حاشی لمبیس بمخفیات سیر کون عالم صفات حقش آمد و رتصرف یا مرا و بیار و ابر باران یا مرا و بر آید لعل از سنگ صدف از قطره آبی شود پر عقیقه را توان داد و فرزند تواند ساخت آن فرزند شاه</p>		<p>عیان گشته زمرآت صفاتش که فی دیده کمال اوز و والی که منشو آمده الا جلناک یسی سمیع ر عنوان گردناک تصرف کرده در آفاق و نفس بتدبیر امور خلق یا هم خلایق را مرئی می تکلف بروید سنبل و گل در بهاران بلبل از نیر اعظم رسد رنگ شده آن قطره در تاف صدف سبارک طلعتی خورشید مانند شبی که مهر و سه بگذشت در جاده</p>

گواه این سخن در نامه ام بس
 که از فیض یکی از اهل عرفان
 سلطانِ بزمِ فرزند آمد
 مسمی گشته از امرش بواسق
 بمعشوق خود از عویش رسیده
 یاد او شد نهاد و تاج بر سر
 غرض کین تاج و تخت و صل و لبر
 همه از فیض آن قطبِ مانست
 رفیضش کامران از وصل عذرا
 نباید عاقل از مرد چنان بود
 بهر وقت و بهر حالت این قوم
 سعادت اند اگر زین قوم عالی
 برون بر سازدین سستی بکایم
 توان قوت نداری در تصرف
 مکن نفی وجود این چنین کس

بنامه این رقم از خامه ام بس
 که غوثِ وقت بود و قطبِ زمان
 به نیکویی قمر مانند آمد
 بتخت و تاج و غر و جاه لائق
 که آن معشوق را در بر کشیده
 قبابی بادشاهی کرده ریر
 که آخر گشته واسق را سیر
 که و اصل وجودش در سیاست
 بتخت بادشاهی عالم آرا
 نباید گفت اکنون نیست موجود
 شب و روز و سه و سال اندین قوم
 جهان یک لحظه خواهد ماند خالی
 رود ارض و سما مایه ها هم
 که شناسی چنین صاحبِ تصرف
 با و ایمان تقلیدی ترا بس

با و گریاستد ایمانت بتقلید
 بحی الله که صرغی یافت توفیق
 تعالی الله زهی توفیق و حق
 شب در ورش حبیب خود دافق
 زایزد از طلا چندین قاین
 بکامش گنجها بر حسب اسکان
 حکومت در ولایت کرد عذرا
 رعایا را بسی از وی اعانت
 ز نصیحت حسن خلق هر دو در دهر
 ز ماهی تا به ماه آگاه و امن
 یمن را خیر بی اندازه از وی
 ز وصفش قیصر رومی شنیده
 بعالم شاه رومی یک پرست
 عشرتش نام بود و خوبی ماه
 عشره اوصاف و حق چون شنیده

تحقیق آخرت خواهد رسانید
 بر ایمان چنین قومی تحقیق
 که چرخ کبر و افتادش موفق
 بعالم اقتدارش بد موافق
 بعد از پیشکش کرده جز این
 نه او مالک که عذرا مالک آن
 بجا آداب آن آورد عذرا
 نه از وی نه ز و امن هم شکایت
 بسی غافل چه در ستا چه شهر
 شده مشهور عالم شاه و امن
 رسیده تا بروم آوازه از وی
 بحسب او دل قیصر کشیده
 که خسارش به دشمن و قمر داشت
 همه عشره عشر حسن آن ماه
 دلش سوی ملاقاتش کشیده

ولی اول فرستادش رسولی

بدایا هم ز اجناس نفیسه

متاعی بهر زیب آشنائی

فرسهای خوش اندام و سیکو

خطی مرقوم ملک صدق خلا

که با اهل محبت خاص باشند

چو و امانی از رسول او خبر یافت

فرو داد و در شهر آن زبیرش

بزور دیگرش و امانی طلب کرد

بدایا بکند رانسید و رفیمه

عشیر اندر محبت بود صادق

بعد اعزاز و امانی خصم شد او

محبت نامه از مشک و عنبر

بهر از کسارش ساخت مرقوم

سفید پاکامه اش گوارا

که باشد پیش شاهانش قبولی

کز آن هر یک تواند بود سیه

ز رومی و قمرنگی و خطائی

همه صحرانورد و آسمان دو

ولی چون خط خسارت بان خاطر

نه با شخصی کنای اخلاص باشند

وزیرش بهر استقبال نشاند

بجای خویش باشد پذیرش

ضیافت نامود و پس او کرد

همه نشی با خلاق کریم

محبش نیز از آن گروه بود

بدایا نیز صد چندان فرستاد

رقم ز و خامه شوقش برابر

تبریزی که خادم سوی منجم

فتاده در میان روم او را

و ای

<p>ملاقات عشیر و شاہ واسق بلاک روم با صدر عزت و ناز بعرض اور سانید آنچه خود و دید بیاہم اشتیاق آمد اسیرش نزول موکب قدسی در انجاست</p>	<p>در انجا مخلصان دیدند لائق فرستاده چو برگشت از یمن باز عشیرش و صفت واسق چون پتر کنون شد پیشتر خوانان عشیرش رسولش گفت موعد در مقیباست</p>
<p>ملاقات کردن شہزادہ عشیر با شہزادہ واسق و بیان آن حالات</p>	
<p>کہ در یابد وصال دوست بادوست برایشان گوہر حمت قشاند سوی کوبہ مقیبا روی دل تافت کہ بودہ سوعدش با واسق انجا فروزندہ شدہ چون شمع و شب عشیر از ہر پا بوس و سہ آمد عشیرش گرد سر گردید او ہم ز نعل و در تنارش کرد گنجے</p>	<p>رحیمی کز کمال حمت دوست چو باہم دوستداران سازد عشیر از خصالت او چون خیر یافت دل و جانش سوی کوبہ مقیبا دو ہفتہ ہجوماہ چارودہ شب چو آنجا واسق فرخ پے آمد عشیر او را قدم بوسید او ہم عشیر آن پرستہای گنج سنبے</p>

نارش کرد او هم یک مہبت
 همه بودند در یک جا و مہبت
 سرور صحبت ایشان شب در در
 ولی واسق جدا از روی عذرا
 نموده بی چنان صاحب جانی
 عشر از حالش انیمانی چو نمید
 چو واسق پیش عذرا آمد افتاد
 ولی معذورا و راداشت عذرا
 چو مہمانی چنین در خانه گشت
 تو بر خیز و برو در خدمتش باش
 بزمش چون نبوشم باد تا ب
 بی عذرا فرار و صبر واسق
 که شکل بود آنجا لیش نه آسان
 ز عقل و دل سپیدند هر دو
 که چون آمد عشر از روی اخلاص

ز غیرت ابر گوهر بار بگریست
 رخ از تاب می گلگون شکفته
 فیومی بود و بزم عشرت اندو
 که همچون جسم بجان بود آنجا
 برو هر مہبت ہفتاد سالے
 بخانه رخصتش کرد و بپید
 بیای و ز تقصیری کرد و داد
 بفرموده گناہم چیست فرما
 بخدمت لبتنت باید کہ چیست
 بان نوعی کہ خواہد گفت شبانش
 ازان شمع رخت نبود در ان تاب
 نہ بر مہمان تغافل بود لائق
 چو واسق بود عذرا نیز حیران
 نہ در آخر مصلحت دیدند هر دو
 برین سرحد کہ آمد بہر ما خاص

محبت را شود نبیاد محکم
شود خاک سر کوی محبت

شماشه حبت الما و ایبار است

زهر و صفش که گویش زیاده

شراب از حبت آورده فواکه

بجلاس هر سه با هم خرم و خوش

برسم پیشش برپای عذرا

خداکب غمزه اش از دل گذرد

نمان بیداشت تا بود است ممکن

دل و جان و جگر خون گشته اورا

ولی جان و دل او هدم عشق

بجانش چاکما از در و پنهان

بباطن جان زور و عشق لب

بهر دم طاهر آن در و نهان شد

همگشتند با هم یار و اغیار

اگر باشد بعد از اینتر محرم

عشیر از ما بود و در بار نیست

عجایب مجلسی عذرا بیار است

بخی مرست حور و علمان لیاده

دران مجلس تو گوئی آن صفاده

عشیر و امق و عذرای صوفی

عشیر انداخت از حد مال و بیای

ولی سودای عذرا لیش اثر کرد

اسیر عشق عذرا شد و لیکن

ناخفای بلای عشق عذرا

نظام هر دشتی پنهان غم عشق

لبش در خنده اما دل و افغان

نظام هر لبش ساغر همه شب

بناچار آخر آن شرش عیان شد

چو او دانست که سرش خبردار

بجای خویش از واسق تبرسید
که خواست منم واسق بکار
همان بهتر که باز آیم رسته
بخط این توجه چون رسیدش
جهان شمشیر و تیغ کین بشتش
نباید کرد از و احسان توقع
از و گردن بات و قدر حال
بندیش از تو احسان رساند
که چون او گو سفندی را نواز
اگر خورشید بروی رو نماید
بواسی بادشاهی را نیراخت
بهین تا بر سر واسق پای
چو آخر یک مرگ افتاد و رپی
بقتل واسق از خورشید خوریز
عشیر اندر کین واسق افتاد

یا خرا این تو هم را رسانید
بسوزد خرم منم واسق بکار
نمایم ز و د بروی چیره دنی
بقتل واسقش خاطر کشیش
نه پرورد است کس را تا نش
نخواهد برد از و آسان تمتع
ولی آینه باز هر قاتل
که با احسان قصابی نماید
ز بهر لبش فریب باز و
همه تاریکی از خورشید آید
هم آخر بر زمین او را بندخت
چهار حادثات افتاد بروی
سلط روی را کرد بروی
عشیر بد گمان شد حیدر انگیز
که خوش ریزد از شمشیر بیداد

در آن ایام روزی بهر چوگان
 عشیره آگاه شد از وی که نهان
 سلاح با سپاه خود برآمد
 نه شمشیر و نه خنجر داشت با حق
 عشیره و لشکر آن مردم آزار
 همه با تیغ و خنجر او چو چوگان
 ولی از بسکه کاری زخمها خورد
 سبیل و لشکر واسق هماندم
 عشیره و سپه را نیز کشتند
 چو عذر گشتن واسق شنیده
 هماندم جان بحق او هم سپرد
 سبیل آخر شه و صاحب سپه
 دگر عذر و واسق را بیاورد
 بهم آن هر دو را خواباند در خاک
 بهم خفتند هر دو تا قیامت

برآمد واسق از غفلت بمیان
 نه لشکر سپهره واسق نه عذر است
 بر پهنه کرده تیغ آبخا برآمد
 ولی چو چوگان بکفت بر دشت حق
 در افتاد و نبرد واسق بیکبار
 بچوگان کشت جمعی را از ایشان
 نبرد آخر زایمجا جان و بسپرد
 رسیدند و دگر شجاک محکم
 یلان آن سپه را نیز کشتند
 بخنجر سینه خود را دریده
 بصورت مرد و رسته زنده
 سقیبا و بمن را باد شه شد
 بهم معشوق و عاشق را بیاورد
 بهم خورشید و مه ماندند در خاک
 بغیر طعن غیر و بی ملامت

چه خوش باشد که بی تشویش اغیار
 ز قوم و اسق و خویشان عذرا
 بناخن عارض چون گل درین
 همه زان قبر کرده خاک بر سر
 شده شدایا سیه پوش اشکباران
 زده بر رخ طپانچه بی تعلل
 قدخم گشته اش چون سومی آمد
 ز بر گریه پیا کرده صد چشم
 شده چون مردم دیده سیه پوش
 چه شدایا و چنان خوبان دیگر
 سبیل از بر صد ابرم و تاکید
 معالی گنبدی بر خاکشان خست
 طعام صا و ر و دار و دوان بود
 شبیانی که با عذرا و اسق
 در آن گنبد سبیل آنجا نبشاند

بود و اکیم صاحب یار بایار
 گل اندامان جان بخش و دل آرا
 به نیچه موی چون سبیل کشیدند
 ز عنبر خاک را دانسته بهتر
 لبان ابر تیره در بهاران
 شده نیلوفر می خسار چون گل
 رخ اندوه را طره از آن قد
 همه جان و تن او گشته خود چشم
 چو اشک ساز و دیدگان فلند و گشت
 همه و نوحه دست از عنقه بر
 ز ماتم وارش فارغ جو گردید
 سقیبا وقت خاک پایشان خست
 بگردن خوان چو مهر و ماهان بود
 بجان بازی شدند آنجا فوق
 دعای مغفرت بر همه خواند

در نصیحت فرزند و لبند

<p>سرت بخش جان غم رسیده عروس هستم از نیت و زین که باشد صورت و معینت با هم بحسن یوسف و خلق محمد من و کسب و فضائل بر کمالت سخاوت هم بر زبان تو خرافات که دید زان کلاست احرامی ولایت منبعت از کشف بیان که جز بر یکدش نبود حیات شش این دوسه بتی تمام است ولی زنها سیر جز یکی نیست فرین حسرت از فویش نشستی یقین نبود که آید یا نباید که لا آن با تو هست از پیش و نیست</p>	<p>الا ای موه و دل نور دیده گل باغ نشاطم قره العین محمد یوسف نام است خواهم ز فضل ایزد خواهم موی کنون که ز بیت گزینست است سخاوت هم من بلعوت صرف اویت سخاوت هم بر زبانست جز کلامی ترا ذوق و و چندانی به بران مکن ز زهار تکیه بر ثبات اگر گوئی که آن یکدم کی است خرد و در سه دم بودن شک نیست می که ز تور و دبارش نه بینی می دیگر که آیدت نماید پس از آن نفاس تو جز یک نفس نیست</p>
---	--

دمی کالان تو نگسته باشد
 غریب هست از خردستان عالم
 درین یکدم که عمرت پیش ازین نیست
 ازین دم هم نباید داشت امید
 همین دم کاین زمان پیوسته با تو
 نه پنداری که با تو هر صحبت
 خرداکی درین معنی نرا هست
 دم تو گر کی باشد و گرد و
 چو دار و بر دمی عمر تو نبیاد
 ترا ز ایندن است از هر مردن
 حیات تو بود آسبتن موت
 چو مقصودی شود از دهر حال
 ترا ایام کاسی کی دهد کی
 مرادت گردد و گردون بعالم
 سببی تورود از تو بد انسان

حیات تو بدان و البت باشد
 که محنت ناکش از هر یکدم
 بحق حاضر نبودن کاین نیست
 که همراه تو خواهد بود جاود
 زهر رفتن از تو هست با تو
 دم تو هست یل از هر رفت
 که این دم با تو از هر دو هست
 نخواهد بود جز یاد و دم تو
 بود عمر ترا نمیداد و بر باد
 و همدت جان که تا باید سپردن
 حسود آرزویت طالب نفست
 بفت آن بود ایام مایل
 که تا او خود نخواهد فوقی از وی
 پشیمان گردد از دادن همانند
 که بازت دیدن آن نبود و کان

نباشی بی خبر ز ایام زنتار
 نه نه هست انیکه بسیار تواند
 نه نه هست انیکه جان یازد و بفرست
 ز فرشت هم فروتر کرده منزل
 نه نه هست انیکه ماند جام در دست
 نه نه هست انیکه چون شمع فرو
 تو او را منزل خود ساز یعنی
 بزنی از بهت استغنا بر ایام
 مان ایام را هرگز تو چیزی
 نگویند و تکبر کردند لیک
 تو خود ایام را سود و مروتکار
 سبایش ایساوار از مهرش اما
 سخن کوتاه کرد و پند تو بسیار
 کنون این پندت را خواهد اثر کرد
 که گیری کنج فقر و بنیوایی

ز بیستانی او بدنام زنتار
 و بد مقصود بازار تو ستاند
 نگویند انیکه آفرین عرش
 نگویند بر سر ساز و زاول
 تو می ناخورده خواهد زد و شکست
 بزم آرمی و خواب و لغت برود
 قبول از وی مکن اسباب بی
 مرد و دنبال وی هرگز بی کام
 مسته و زلفش بمقدار پیشین
 تکبر کردند بروی بسی نیک
 ز سعد و می چه آید مهر و زار
 مسترس از کمینه و وز قهرش اما
 سخن را ندیم که خواهد کرد و نت بار
 برین یک حرف خواهد مختصر کرد
 مکن با اهل عالم آشنائی

اگر در گوشه عزلت نشینی
بحق یا بش و بحق باش و بحق باش
چو ختم نامه من شد به پندرت

مذمت در جهان هرگز نبیتی
که اهل حق ترا گویند شا باش
امیدم آنکه افتد سودمندیت

خاتمه کتاب

بحمد الله که بعد از انکب ایام
عجائب قصه خوش داستانی
داد و خامه کارا نوشته
بحرفش معنی جسته پنهان
عبارات لطیف و معنی خوش
نظامی را که هرگز پیچ گروی
شمار وقت از جان بنده او را
مراد است جهانش بود حاصل
بان جمعیت خاطر که داشت
بجای خمسه گریه خواست خمسین
اگر چه بود خسر و خادم شاه

رسیده نامه نامه با تمام
مرتب کشته و فر خنده آسنة
باب خضر و مشک تریشته
نظمات است آرمی بحیوان
آدای نازک و فقر و لکش
بدل نشسته بود از گرم و سرد
نشاط و عشرت پاینده او را
دلش در فکرش بود مایل
بجمله فکر معنی زاری نیکاشت
بر آورد می ز غیب از روی تمکین
ولیکن خدمتش بر حسب الخواه

توجه شاه را بروی بغایت
 چو طبع او ز لطف شاه شکفت
 علی شیر آن عظیم المثل و آن
 بهر جایی که شاهی بود در هر
 همه آنکه حباب آن صفا کیش
 بدنیالت بهفت و رنگ پرده
 اگر بودند می آن صفا کمالان
 نمادی طبع ایشان را هرگز
 گراز فیلان شه بیند گردی
 از آن گرو آنهمه روشنند از
 نشستی رنگ بر آئینه دل
 کنون بنگر هجوم غم بعالم
 بحالم از سر انصاف بنگر
 که اندوه و بلا و محنت و غم
 بلای کایه از ایام پرفتن

که سید انشراح از اهل ولایت
 جواب خمسه گفت وین بگو گفت
 مرید و خادم او از دل جان
 خراسان و عراق و ماوراء
 بدینا و بدین سرمایه خوش
 جواب خمسه هم در خمس آن است
 فعصر ما چنین آشفته حالان
 ز سعی شعری و ندعاجه
 وز اسواتفاقا باز بروی
 صفای اندیشگان و مقبلان
 شدی تالیف یکمصرع شکل
 نگاه منصفانه کن بحالم
 خارا از سر الطاف بنگر
 هر گشته نصیب من بحالم
 نیاید جز بخت خسانه من

بسیستم با وجود اینچنین حال
 بحمد الله که آن در مایه بیان
 بحمد الله که شد نامه مرتب
 فلک با من موافق حق موافق
 از ایشان طرفه شری رونمود
 ز هر یک نکته توحید ظاهر
 بطور معرفت کائنات شکی نیست
 بچشم شیخ صر فی دید لایق
 بر اهل عشق نظم با و مقبول
 قبولش حق دید در هر دو عالم
 درین نظم اگر تقصیری آمد
 خدایا عفو کن تقصیر صر فی

گهر مایه سزای تاج قبال
 تبرقیب آمده در رشته جان
 تبرقیب خوش و طرز مذهب
 بشرح قصه عذرا و وایق
 که هر یک عاشق و معشوق بود
 ز شرح آن زبان قال قاصر
 چو معشوق و چو عاشق هر یکی
 که تا کنین بود معشوق عاشق
 قبولش از خدا پیوسته مسئول
 بمقبولیتش دارم مسلم
 اگر عبرت و اگر تعبیری آمد
 بامداد دعای پیر صر فی

خاتمه لطیف

هزاران هزار شکرید بر گاه کبریا که کلام منظوم هم طرز کلام قدما

سرور و لهای شعر اوسوم به فسانه و امق و عذرا
 مصنفه اکمل شعرا می نامی هم پلوی انوری و نظامی متخلص
 به صرفی که ثنوی خویش هزارا در بحر هزج مسدس مقصور یعنی
 بروزن مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین هموزن یوسف زلیخای
 جامی و شیرین خسرو نظامی و ثنوی ناصر علی و ثنوی غنیمت ثنوی
 زلالی گفته و داد سخن داده چنانچه در اول کتاب فرموده است
 خداوند احباب از پیش بکشای به بشتاقان جمال خویش نبای
 چنین ثنوی نادیده روزگار که از مدت دراز و راتاق اختاپوط
 خمول نهاده بود به تلاش و ترو و اهل کاران بطبع دستیاب گردید
 و به احسن انتظام و مزید اهتمام در بطبع نامی غنشی نو لکشور
 واقع لکهنوباه نومبر ۱۳۹۰ء مطابق ماه ربیع الاول ۱۳۹۰
 بحلیه طبع هر هفت گشته بر منصفه شود جلوه گر شد اکنون
 صدای عام که بشتاقان محروم دیدار قدم رنج فرمایند
 و به نظاره اش دیده و دل را منور و سرور سازند فقط

J. & K. UNIVERSITY LIB.

Acc No 62467

Date 1.7.66

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

**Borrower's
No.**

**Issue
Date**

**Borrower's
No.**

**Issue
Date**

